کلیاتِ شبلی

فارسی

یعنی

مجموعۂ قصائد و غزلیات و مثنویات و قطعات و رباعیات

مولانا شبلیؒ کہ

پیشتر اجزائش متفرقاً بنام دیوانِ شبلی و دستۂ گل و بوئے گل و برگِ گل

شائع شدہ بود، حالا بہ یک مجموعۂ مکمل

فراہم آوردہ شدہ است،

باہتمام مولوی مسعود علی ندوی

در مطبع معارف چاپ شد

NEW DELHI

فہرست کلیات شبلی

مضمون	صفحہ
قصائد ۱-۴۱	
قصیدۂ عیدیہ	۱-۴
ترکیب بند بزم تعلیم	۴-۸
نامۂ حالات سفر لکھنؤ و حیدرآباد	۸-۱۰
قصیدۂ ندوۃ العلماء	۱۰
ترکیب بند متضمن حالات مدرسۃ العلوم کہ پیش امرائے دکن خواندہ شد	۱۱-۱۵
قصیدہ متضمن تحسین طرز نو	۱۶-۱۹
قصیدہ متضمن حالات سفر روم	۱۹-۲۳
قصیدہ بہاریہ	۲۳-۲۵
قصیدہ کشمیریہ	۲۵-۲۹
ترکیب بند کہ بعد از واپسی روم بمدرسۃ العلوم خواندہ	۳۰-۳۲
ترکیب بند کہ بندوۃ العلماء امرتسر خواندہ	۳۲-۳۷
قصیدۂ تہنیت میر عثمان علی خان	۳۸-۴۰
قصیدۂ تشکر سلطان جہان بیگم	۴۰-۴۱
مراثی ۴۲-۵۰	
مرثیہ نواب ضیاء الدین خان نیّر	۴۲-۴۳
مرثیہ مولانا فیض الحسن صاحب	۴۴-۴۵
مرثیہ جنرل عظیم الدین خان	۴۶-۴۸
مرثیہ شیخ حبیب اللہ والد مصنف	۴۸-۵۰
مثنویات ۵۱-۵۹	
مثنوی ناتمام	۵۱-۵۳
دیباچہ سیرۃ النعمان	۵۳-۵۴
مثنوی قسطنطنیہ	۵۵-۵۶
موکب ہمایون سلطانی	۵۷-۵۹
غزلیات ۶۰-۱۱۱	
غزلہائے دیوان شبلی	۶۰-۶۲
غزلہائے دستۂ گل	۶۰-۶۹

P
SH-851
SHI

L3872

بسم اللہ الرحمن الرحیم

قصیدهٔ عیدیه

که در وی از شرح دادن گرمیٔ هنگامهٔ عید - لختی از بیکاری اسلامیان نموده آمد

سنه ۱۸۸۳ع

روز عیدست و دگرگونه جهان گشت بناز
بازشد بر رخ گیتی در امید فراز

دست بیداد فلک آن همه کوتاه شده است
که دگر فتنه نیارد که کند پای دراز

خلق را باز لب از خنده فراهم آمد
چون گل تازه که غنچه‌اش نتوان کردن باز

سخن از می چه کنی باده چه خواهی امروز
نشهٔ عیش ندارد دگر با باده نیاز

خواجه از خانه برون آی که بینی دارد
این همه گرمیٔ هنگامه و این زینت و ساز

مردمان بین که ز هر ناحیه گرد آمده اند
هر یکی در هنر خویش ز دیگر ممتاز

همه در راه طلب گرم تگ چون خورشید
همه گه گرد جهان گشت نوردان حجاز

مردمان بسکه ز هر گوشه فرا آمده اند
همه از تنگیٔ جا بار دسنی با هم باز

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
غزلہاے بوے گل		**قصائد و غزلیات آغاز شباب**	۱۱۴-۱۲۱
غزلہاے برگ گل	۱۰۷-۱۱۱	نعت	۱۱۴-۱۱۶
قطعات	۱۱۲-۱۱۴	در مدح سلطان عبدالحمید	۱۱۶-۱۱۷
نامۂ منظوم	۱۱۲	غزل	۱۱۷-۱۲۰
خطاب آغاخان بترکان عثمانیہ	۱۱۲-۱۱۳	فخریہ	۱۲۰
برحادثۂ گزند پاے خویش	۱۱۳	نوید شادی	۱۲۰
مسلم یونیورسٹی	۱۱۳-۱۱۴	در مدینۂ منورہ پیش روضۂ انور خواند	۱۲۱

خود همان جمع که میداشت بهم تیغ و قلم / خود همان قوم که بوده است بهر پایه فراز
آنکه در انجمن فضل نمیداشت همال / آنکه در بزمگه دهر نبودش انباز
آنکه جان در تن افسرده ز حسنی بدمید / آنکه برداشته قفل از در گنجینهٔ راز
هیئت و هندسه را پایه از و گشت بلند / منطق و فلسفه را داد هم او زیب و طراز
نظم او بنگر و آنگه سخن از سحر مگوی / نثر او بین و دگر قصه مخوان از اعجاز
یاد آن رونق و بازار هنر در بغداد / یاد آن گرمی هنگامهٔ فن در شیراز
قرطبه آنکه از و کسب هنر کرد فرنگ / وان سمرقند که اطالیه باو داشت نیاز
خود همان جمع که افراخت بعیوق علم / آنکه بر اوج فلک سود کله گوشهٔ ناز
آنکه پامال خرامش چه خراسان و چه پارس / آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه حجاز
آنکه دیلم به جبین داغ سجودش برداشت / آنکه سلجوق بجاکب در او کرد نماز
روم را لرزه بر اندام ز بانگ غضبش / هند را غلغلهٔ مقدم او زهره گداز
فتح را از پی طاعت خم تیغش محراب / بخت را بهر پرستش در او کعبهٔ راز
رمح او بود که تاج از سر قیصر بربود / تیغ او بود که شد با دل کسری همراز
اینک آن قوم بحالیست که نتوان گفتن / خود ببین تا بچه انجام رسید آن آغاز
دست هر یک شکن از دامن مطلب کوتاه / هر یکی را به غم و غصه زبان گشته دراز
همه را از ستم حادثه خون گشته جگر / همه را شیوهٔ بیچارگی و عجز و نیاز
غم بدان مایه که هرگز نتوان دید تهی / دیده از اشک و دل از غصه بجا مانده گداز

آن یکی جلوه فروشش آمده در قامت زین وان دگر برده به پهلوی زر بالش ناز
آن یک از تابش خود برده فروغ شب دی وان دگر در کتف چتر شده جلوه طراز
و عصا در دست عمامه و از روی شرف خم ز دو گرده چو سر رشته امید دراز
شاه با ساده هم از کله تنهائی خویش با کمر خنجر و خود رفت برون بهر نماز
با همه شوکت و فر با همه تمکین و شکوه خلق بود در عیدگه آمد ره صدق و نیاز
نفسی چند نشستند دو زانو در پیش ... چون سرو شاه در پی ذکر و نماز
مفتی شهر هم از جا با هیبت برخاست با همه صدق و صفا با همه اخلاص و نیاز
آنچه بایست ز ترتیل و تطویل در قرات همه بر وجه حسن کرد ادا آن ممتاز
پس دگر خطبه بعد بود با آواز بلند خطبه چون سخن قامت محبوب دراز
شاخ در رگ سخن ... بردم یا انجام خود نگوئیم که چه انجام پذیرفت آغاز
شهر برخاست ز مردم که مبارک بادا عید و این گرمی هنگامه و این زینت و ساز
در سخن بود یکی کو عشق ... دنیا ... دیگری گفت جل الله ... مجاز
کودکی از روی ادب عرض نیازش میکرد پیر گفتی صد سال زدی عمر دراز
پیر ... پیر سرش ... گفتی مرحبا دیدنگ الله بعز ... ممتاز
حیف کاین شور طرب یکجا ... چه کند عید به روی که بود صبح گداز
جمع اسلام چو ... شد ... غنچه گلی ... بدنبال فلک ... باز
زرق ... مجلس ... ... از ... گری ... سپهر گداز

بزم را تا چه قدر پایه بلند است امروز
در صف صدر جوان حوصله پیرے نگر
وان گرانمایه بزرگان که ز پیشانی شوق
همه خوشخوے و همایون نفس و پاک نهاد
گر حدیث از شرف نسبت ایشان گزرد
فنترهٔ بزم نگر گرمی هنگامه ببین
بازنختے به سخن سنجیم و در ذوق سخن
انتظار تو و شوق تو چو از حد گذرد
تهنیت گویم و از جا روم از جوش طرب
با همه فنترهٔ و فر با همه تمکین و شکوه

بسکه والا گهران اند در جلوه طراز
رهبر قافله تا به نشیب و به فراز
در نوشتند بپاے طلب این راه دراز
همه دانش طلب و دین ور و حکمت نواز
انجمن را نتوان گفت که بر خویشتن ناز
در به پرسی که چه سر است اینهمه زیب و طراز
ندهیم پاسخ و افسانه ز سر گیرم باز
لاجرم پرده کشایم ز رخ شاهد راز
مژده بر مژده رسانم که بصد زینت و ساز
چارمین **مجلس تعلیم** نهادند آغاز

هی چه آغازه که پیرایهٔ ایام است این
هی چه آغاز - که طغراے صد انجام است این

هان بیا عرصه گه شوق و تمنا بنگر
انچه از گرمی هنگامه و انبوهی ناز
گوشها محو نواهاے دل آویز ببین
آن گرانمایه بزرگان که بدانش مثل اند
درخشان می طلبی بهر شناسا بودن

هان بدریوزهٔ فیض آمدے دریا بنگر
هیچ جاے نتوان یافت بهر جا بنگر
دیده ها را همه حیران تماشا بنگر
همه را جاے - درین بزم دل آرا بنگر
فنترهٔ تابش اقبال - به سیما بنگر

ناله نخواست برآید ز دل خستهٔ ما — شیشه را هست بهنگام شکستن آواز
ما چه سازیم و خود از دست که فریاد کنیم — کین جفاها همه از ماست بما آمده باز
هرچه بر ماست هم از دست سیه کاری ماست — گله نیست ز بخت و فلک عربده ساز
زهرهٔ کیست که این قصهٔ غم گوش کند — داستانیست جگرخون کن و اندیشه گداز
گر درین نظم گسست قلم از بیم بجاست — بال در ریخت اگر مرغ سخن در پرواز
عذر من نه که محال است بیک نغمه سرود — داستان غم و افسانهٔ محمود و ایاز

شرح این حادثه از شبلی دلخسته مخواه
شب بود کوته و افسانه درازست و دراز

ترکیب بند

که در چارمین بزم تعلیم منعقده مقام علیگڈھ مورخه دسمبر سنه ۱۸۹۰ء انشا نموده آمد

حیرتم می برد اینک که بدین زینت و ساز — چیست کین بزم بآیین دگر بست طراز
جلوه گاهیست همانا همه رنگ و همه بوی — بزمگاهیست همانا همه برگ و همه ساز
شرم باد اهل نظر را که تماشا مفت است — شاهد بزم دگر چهره برافروخت بناز
بسکه شور طرب از خاک بگردون بر شد — باز این گنبد فیروزه پر است از آواز
هان بآیین ادب آی که سرتاسر بزم — پردهٔ دین بود و فرشش بپهنا و دراز

تا چه سود است که در عشر حالی دو سه روز — مصرعی چند بیافند و بخوانند از بر
هم ز هر ناحیه دیده وران جمع آیند — وانگه آن دفتر پارینه گشایند از سر
آن یکی گرم ز جا خیزد و استد بر پای — رو به بزم آرد و منشی نهد اندر محضر
هم بر آن حرف دلاویز براهان و حجج — گوید آن گونه که رسم است در آیین هنر
حاضران جمله به تسلیم و به انکار آیند — خود نگاران برده که از پی بودش نفع و ضرر
پس فراوان سخن از گفته و ناگفته رود — تا بجایی که خود آن حرف شود یک دفتر
دو سه شخصی که گزینند بپایان سخن — جمله دارند قبولش که از این نیست مفر
بعد از آن کان همه هنگامه نشینند از پای — بزم بر هم شود و خلق شود راه سپر
آن سخنها همه افسانه و افسون گردد — آن بناها همه یک بار شود زیر و زبر
دل ز اندیشه تهی گردد و یاران عزیز — مست خسپند بغفلت کده تا سال دگر

خود همین است گر آیین طلبگاری ما
ولے بر باد برین هرزه زبان کاری ما

چند سال است که یک کس ز عزیزان دیار — می ندانست که چون میگذرد لیل و نهار
تا چه نیرنگ همی آورد از پرده سپهر — تا چه در باخت ز بازی فلک عربده کار
از غلط کاری ما بر سر اسلام چه رفت — تا چه بودیم و چه هستیم و چه داریم شعار
غافل از کار و هم از فتنه گریهای فلک — فارغ از خویش و هم از خستگی خویش و تبار
همه را باده دوشینه فرو برده بخواب — همه را مستی دوشینه در افزوده خمار

نگه از مهر سوے حالی آزاده نگین ‌ ‌ وان نذیر احمد دهلوی شکرخا بنگر
آن یکے را ببین. آن نغمۂ جانسوز بهین ‌ ‌ وان دگر را بنگر. آن دفتر انشا بنگر
پس از ان پایه فرود آی و به پایین مباد ‌ ‌ شبلی دل زده را زمزمه پیرا بنگر
ناله چند که ریزد ز لبش باز شنو ‌ ‌ پس ز جا رفتن دلهای شکیبا بنگر
تا بسنجی که فغانش نبود بے چیزے ‌ ‌ انچه بر ما زده از چرخ ستمزا بنگر
هرچه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش ‌ ‌ اینک آن زمزمه را مایه سودا بنگر
اینک آن دفتر اقبال پراگنده ببین ‌ ‌ اینک آن نسخۂ اسلام مجزا بنگر
دودمان ها. همه سرگشته حرمان دریاب ‌ ‌ خان و مانها همه در رفته به یغما بنگر
آن جگر دوز فغان سنجی احباب شنو ‌ ‌ وان دل آشوب شکرخندۂ اعدا بنگر
بگذر از کجروی چرخ و نگونساری بخت ‌ ‌ انچه بر ما رود از جور ستم ها بنگر

چند. با بخت و فلک. دست و گریبان باشیم
صرفه آنست که از کرده پشیمان باشیم

روزگاریست که گم گشته سعی ام نگر ‌ ‌ نخل اندیشۂ ما هیچ نیاورد ثمر
هرچه گفتیم و شنیدیم بجاے نرسید ‌ ‌ گرچه صد بار بگفتیم ز بگوییم دگر
هیچ از ناوک تدبیر نیامد بنشان ‌ ‌ همه بگذار. همین کانگرس را بنگر
چار سال است کزین جاده نوردیم و هنوز ‌ ‌ حاصل ما نبود زان همه جز بوک و مگر
تا چه سود است که در بزم بهنجار سخن ‌ ‌ نغمۂ چند سراییم. بآهنگ اثر

تیز تر میرود دور راه میا ساسے دمی
حضرت خواجه امین (رضی الله عنه)
به نیاز آئے و زمین بوس و بنه جبهه بخاک
پس ز من عرض سلامی کن و آنگاه بگوی
که تو رخصت شده چون دل بنهادم بسفر
با صد اندیشه بکالسکه نشستم ناچار
که غم اینکه هنوزم اثری هست ز ضعف
که غم اینکه ره دور و دراز آمد و من
که غم اینکه چو از قافله دور افتادم
با صد اندیشه غرض دل بنهادم بسفر
لطف حق بین که بیک چشم زدن باز همه
همره من بنشستند بکالسکه دو کس
مصطفیٰ احمد ازان هر دو یکے بود بنام
در میان گرچه نبد سابقه معرفتے
آشنا یانه بمن روے بیاورد و بگفت
از کجا میرسی و عزم کجا میداری
گفتم آهنگ دکن دارم و بس دلتنگم

تا بجائے که رسی در حرم آن درگاه
صاحب لطف و کرم صدیقی الله فداه
هم دعا گوے و هم آئین ادب دانگاه
هر چه پیش آمدم از واقعه در عرصهٔ راه
تا چه گویم که چسان گشت مرا حال تباه
دل حریفِ غم و لب همنفسِ ناله و آه
آن میادا که تبسم باز بگیرد ناگاه
از قضا خادمکے نیز ندارم همراه
تا چه حاصل بودم زین سفر طاقت کاه
بزبان بود که لا قوة الا بالله
زان همه غصه بر اندوه مرا بار اله
که من از حالتِ شان هیچ نبودم آگاه
کز اعیان اوده ست فرد ست از اشباه
از عزیزانش یکے کرد ز نامم آگاه
دیرگاه هست که مشتاق تو بودم والله
وین چه حالست که رنگ رخ تو هست چو کاه
که جدا مانده ام از قافله با حال تباه

ما همان مست بخواب اندر و نیرنگ سپهر — فتنه‌ها ریخت ز چندانکه توان کرد شمار

سختی دهر چو اندر صلهٔ صبر گذشت — بدگر فتیم سر از خواب سراسیمه و زار

لب پر از مویه که آه این چه خمار است بما — دل پر اندیشه که هی تا چه بود چارهٔ کار

هر یکی گرم براه طلب افتاده چنان — که ز در آن پویه ندانستی روز از شب تار

گرچه راندند درین ره بنشیب و به فراز — پا بپا گرچه درین مرحله ماندند از خار

هم ز بی راهروی بود که یاران تگ و پوی — خود بسر منزل مقصود نرفتند گذار

از تبه کاری و بربادی ما هیچ نکاست — ما همانیم و همان بر همی شهر و دیار

پستی بخت و هم امروز چنان ست که دی — حالت جمله هم امسال همان است که پار

داورا ای که جهاندار و جهان بخش تویی — بندگان تو دریغ است که باشند نزار

چند اینکه نشینند بدین روز سیاه — خاک بوسان سر کوی رسول مختار

داورا تا بکی اینسان که درین کد باشیم
ما که از حلقه بگوشان محمد باشیم

نامه

بنام خواجه امین الدین صاحب لکهنوی

متضمن

حالات سفر از لکهنؤ تا حیدرآباد

۱۸۹۱ء

مرحبا قاصد فرخنده پی کام براه — که ترا فضل خدا باد بهر حال پناه

ترکیب بند

که بندوة العلماء لکھنؤ خوانده شد

سنه ۱۹۰۷ء

ای که نیرنگ سراپردهٔ عالم دیدی　　جاه کیخسرو و فر جم و حشم دیدی

گونه‌گون بازی گردون به نگه آوردی　　پیکر آرائی این برشده طارم دیدی

مسند آرائی جم را به نظر آوردی　　تاج سلجوق و خم طرهٔ دیلم دیدی

داستانهای جهانگیری خسرو خواندی　　زور بازوی کمند افگن رستم دیدی

فرّهٔ افسر و دیهیم تماشا کردی　　سربرافراختن رایت و پرچم دیدی

هم جهانگیری تیمور و ستان بشنیدی　　هم طرازندگی خامه و خاتم دیدی

الغرض هرچه جهان را سر و سامان باشد　　همه را دیدی و خود گیر که پیهم دیدی

خود گرفتیم که در جلوه‌گه دولت و جاه　　آنچه هرگز نتوان دید، تو آن هم دیدی

لیک بالاتر ازین جمله جهانی دگرست

که درو کالبدی دیگر و جانی دگرست

عالمی هست که آنجا سخن از جان باشد　　عالمی هست که دردش همه درمان باشد

نور نعیمی که بپنا هم بود از رنج سفر — نو انیسی که با و حرف زنم گاه بگاه
چون حدیث من و حیرانی من باز شنید — گفت لا حول و لا قوة الا بالله
گرچه بر سادگیم خنده زدن خواست همی — لیک برحم آمدش و گفت ازین غصه بگاه
دل قوی دار که یار تو ام و در همه حال — هرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاه
زین سخن خاطرم آسود و قوی دل گشتم — هم دران فرصت کالسکه بفتاد براه
اول آهسته همی راند و چو پاسی بگذشت — کانپور آمد و افزود بسرعت ناگاه
چون به بهوپال رسیدم ز کسان پرسیدم — هیچ دانید کزین راه گذشتست آن شاه
سید آن قافله سالار که در کشور فضل — او بود شاه و حریفان دگر خیل و سپاه
هم ازان جمع یکی گفت که آری دیده — او گذشتست ازین راه بهنگام پگاه
چون ز بهوپال گذشتم به نگاهم آمد — منظری تازه که افزود مرا نور نگاه
هر طرف می نگری سرو چمان بود و چمن — هر کجا می گذری آب روان بود و گیاه
آخر آن مرحله‌ها نیز بسر آمد و پس — برسیدیم در اقلیم دکن هفتم ماه
لله الحمد که با این سفر دور و دراز — که شبا روز نه تا ریخ گذشتست براه
طبع من هست بهر وجه که چونی خرم — حال من هست بهر گونه که خواهی دلخواه

الغرض چون ز شب هفتم پاسی بگذشت
حیدرآباد رسیدیم و سخن شد کوتاه

بادیت حق بدان سان که بهر وادیٔ
دین و دنیا بهم آمیزی و توام باشد

شرط اسلام نباشد که به دنیا طلبی
التفات تو به دین نبوی کم باشد

روز بازار بود فلسفهٔ و هندسه را
نامهٔ شرع پراگندهٔ و درهم باشد

رسم اسلام نباشد که بتحصیل علوم
هیئت و هندسه بر شرع مقدم باشد

نکتهٔ شرع به افسانه برابر به نهی
یورپ ار گپ زند آن نیز مسلم باشد

حل هر مسئلهٔ فقه ز یورپ طلبی
شرع پیش تو ز تقویم کهن کم باشد

دین و سنجی که ز آئین خرد دور بود
اینکه بیگانه به همرازی محرم باشد

از ابوبکر و عمر هیچ به یادت ناید
گرمی بزم تو از سیزر اعظم باشد

در سخن بگذرد از سیرت و شان نبوی
هر چه گوئی همه از گفتهٔ ولیم باشد

آنچه حق ست ترا در نظر آید باطل
آنچه شهد است بکام تو همه سم باشد

کار رفت همه آشفته و ابتر گشته است
صف جمعیت ما هم صف ماتم باشد

آن که خود خانهٔ زندگیش این شده است!
آه کو همت پیغمبر خاتم باشد

تو درین غم که زر و زور و زمین نگذاریم
ما درین فکر که سر رشتهٔ دین نگذاریم

درد دین گر قدرے نیز بود بس باشد
زان گذشتیم که بسیار و افزون می باید

کار امروز به فردا نتوان بازگذاشت
زین سپس هیچ توان کرد کنون می باید

فرصت از دست بشد هر چه کنی زود بکن
این نه کارے که درو صبر و سکون می باید

عالمی هست که هر ذرهٔ او را بفروغ
پنجه در پنجهٔ خورشید درخشان باشد

عالمی هست که آن جا به ره رسم نیاز
چرخ و انجم همه سر بر خط فرمان باشد

خاک او معتکف دیلم و سلجوق بود
در گهش سجده گه قیصر و خاقان باشد

سخن آنجا رود از منبر و محراب دعا
گر حدیثت همه از گنبد و ایوان باشد

تو حدیث از جم و کیخسرو و دارا گوئی
سخن آنجا ز مسیح و ز سلیمان باشد

سامری دم نتواند زدن آنجا که خود او
پنجه بر تافتهٔ موسی عمران باشد

داستانهای تو افسانهٔ شاه است و وزیر
حرف آن بزم ز پیغمبر و یزدان باشد

گفتگوی تو ز توقیع و ز فرمان، و آنجا
سخن از وحی و ز الهام و ز قرآن باشد

تو حدیث از جم و دارا بسرائی و آنجا
گفتگو از عمر و حیدر و عثمان باشد

هیبت درهٔ عدل عمری برگویند
گر حدیثت ز دم خنجر خاقان باشد

تو به فرمودهٔ اسپنسر و بیکن نازی
سخن آنجا همه از گفتهٔ یزدان باشد

کم ز آئین جهانداری سولن نبود
آن اساسی که برآوردهٔ نعمان باشد

زین دو عالم که ترا در نظر آمد اکنون
تو کرا خواهی و کارت بچه عنوان باشد

هان نگوئیم که آن گیری و این بگذاری
حیف باشد که تو سر رشتهٔ دین بگذاری

خوش بود این که ترا جاه و حشم هم باشد
لیک حیف است اگر حرمت دین کم باشد

ملک و دین هر دو بهم گشته نیرزی هم اند
اندران کوش که این باشد و آن هم باشد

ترکیب بند

در ۱۸۹۱ء آنریبل سر سیّد احمد خان صاحب با جمعے از دیدہ وران روی حیدرآباد آوردند و در آنجا بہ صدارت جناب نواب اقبال الدولہ وقار الامرا انجمنے ترتیب یافت و سر سیّد و دیگر عزیزان نُختے از حقیقت حال مدرسۃ العلوم برگفتند و ہم دریوزہ از بزرگان آن دیار یاوری خواستند مصنف ہم یکے از جملہ گدایان بود و لب سوال بدین آہنگ کشاد

اے بزرگان گرانمایۂ اصحاب کبار — اے عزیزان وفا پرور و اخلاص شعار
ہیچ دانید کہ ما راہ نوردانِ دکن — ہیچ دانید کہ ما تازہ غریبان دیار
تا چہ جوئیم و چہ خواہیم و چہ در سر داریم — چہ کسانیم و رسیدیم درین جا بچہ کار
طے نمودیم چرا این سفرِ دور و دراز — در نوشتیم چرا این ہمہ دشت و کہسار
گرچہ این ناحیہ بس دلکش و خرم جائیست — گرچہ دل مے برد از دیدہ وران این گلزار
ہر طرف می نگری لالہ بُوَد یا ریحان — ہر کجا مے گذری سبزہ بُوَد یا اشجار
لیک این جملہ ز ما دل نتواند بُردن — نفریبیم باین جلوہ گریہا زنہار
این ہمہ سیر و تماشا نہ بآن مے ارزد — کہ باو دل بتوان بست و توان گشت نثار
از تماشائے گل و لالہ چہ بندیم طرف — ماکہ ہستیم بصد رنج و گر سینہ فگار
پے توان برد کہ ما را سرِ سودائی ہست — اگر از ناصیۂ حال بجویند آثار
می نہ بینند کہ سر سیدِ ما آنکہ بہ فضل — رہبر قافلۂ ماست بہ ہر راہ گذار

این چنین کار به تمکین و سکون بر نآید
کار عشق است نه به افسانه و افسون باشد
شبلیا وقت دعا شد قلم از دست بنه

اندکی نیز درین شیوه جنون می باید
سینهٔ سوخته و درد درون می باید
آه پرسوز و دل آغشته به خون می باید

ما نه آنیم که جاه و حشمی می خواهیم
داد ازتو نگاه کرمی می خواهیم

جابجا در سر ما طرح نهادند گرد
دفتر دانش ما جمله بتاراج برفت
بزم برهم شد و سر برنگرفتیم ز خواب
ما همان مست بخواب اندر و یارانِ دگر
تا بجائی که بهر پایه و هر فن ما را
نتوانیم که این قصهٔ غم شرح دهیم

هیئت و فلسفه مانده به برگشت بساز
گشت کوتاه بیک باره سخنهای دراز
جلوه‌ها پیش و ورد دین نکردیم فراز
در رهِ منزلِ مقصود همان در تگ و تاز
خواری افزود و حریفانِ دگر را عز از
شب بُوَد کوته و افسانه ورا زیست دراز

مهر لب گشت همانا زبانم گفتن
که توان گفتن و هرگز نتوانم گفتن

روزگاری همه بودند بدان خواب و خمار
مردی از غیب عیان گشت و بیاران پدید
می ندانم که بیک بار چه افسون بدمید
غلغلی خاست ز هر ناحیه و برزن و کوی
منکران نیز بافسانهٔ دانش از جا رفتند
الغرض انجمنی داد ز یاران ترتیب
فکر کردند و برا اسباب غرض پی بردند
لیکن این مرض را بجهان هست اگر درمانی
حالیا چاره جز این نیست که بنیاد نهند

ناگهان رحمتِ حق پرده فگند از رخسار
دم گرمیکه ز تیغ تیز برون داد شرار
می ندانم که چه اعجاز نمود از گفتار
شوری افتاد بهر کشور و اقلیم و دیار
بسکه هنگام سخن سحر همی برد بکار
تا کند خسته دلان را بنوازش تیمار
زان سپس چارهٔ آن درد نمودند اظهار
غیر تعلیم نبوده است و نباشد زنهار
بیت علمی که کسان را بود از جهل حصار

چیست آخر که باین پیری و این ضعف من
تا چه خواهد که بدریوزه گری خاسته است
تا چه حال ست که آتش ز نفس می بارد
این همه غلغله آخر نه بود بے چیزے
حضرت حالی شمس العلما را بنگر
تا چه پیش آمده کین ناموران را بجهان

از علیگڈه به دکن آمد و جوید تیمار
تا چه دارد که ازین ننگ ندارد انکار
تا چه حال ست که خون میچکدش از گفتار
این همه ولوله بے صرفه نباشد زنهار
وان دگر دیده درائی که بوندش انصار
در بدر گشتن و دریوزه گری گشت شعار

شرح این قصهٔ جان سوز نه گفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کے

هان و هان گوش بدارید که می گویم باز
دصتی بیش نرفته است که با شوکت و جاه
تیغ اگر بود و گر نامه و قرطاس و قلم
ناگهان شعبدهٔ تازه بر انگیخت سپهر
بازی چرخ بدست دگرے داد عنان
این قدر بود که در حلقهٔ طاعت کیشان
ما ازان جمله باین مرتبه راضی بودیم
رسم و آئین حکومت ار روش نه گرفت
بعلومی که جدید اند سروکار افتاد

داستانیکه غم افزا بود و زهره گداز
ما درین ملک بودیم بهر پایه فراز
همه را بود همه از نسبت ما زیب و طراز
ناگهان نقش دگر زد فلک عربده باز
رفت یکباره ز ما خرمنِ نعمت و ناز
پایهٔ ما ز حریفان دگر بود فراز
کز پسِ پرده فلک بازی نو کرد آغاز
بزم تعلیم بآئین دگر یافت طراز
درس پارینهٔ تعلیم کهن گشت انباز

به نیایش به در دولت سلطان فخیم ‌‌‌‌ هم به فرمان ادب پشت نمودیم دوتای

از پس کرنش و تسلیم به آداب نیاز ‌‌‌‌ عرض مطلب بنمودیم و ستادیم بپای

شاه از لطف اشارت به نشستن فرمود ‌‌‌‌ امر چون فوق ادب بود نشستیم بجای

پس از آن معتمد شاه عماد الدوله ‌‌‌‌ که دبیریست هنرپرور و معنی پیرای

به ادب آمد و توقیع همایون بخواند ‌‌‌‌ با همه گوش برآواز خوشش و او نکته‌سرای

شه بدستور گران مایه فرستاد پیام ‌‌‌‌ کاینک آن مبلغ پذیرید و چندان فزای

بسکه زین مژدهٔ جان بخش بجو بالیدیم ‌‌‌‌ غنچه‌سان در بر ما تنگ همی گشت قبای

چون بما بیش ز اندازهٔ خواهش بخشید ‌‌‌‌ بیش ز اندازهٔ خواهش و هُش اجر جزای

شاه تنها نه کرم کرد و نوازش فرمود ‌‌‌‌ که شدیم از همه اعیان دکن بهره ربای

آسمان جاه فلک پایه بشیر الدوله ‌‌‌‌ بازوی دولت و دست شه ملک آرای

وان وقار الامرا زبدهٔ اعیان دکن ‌‌‌‌ آن هنرپرور و دانا دل و فرخنده لقای

پایه بالفزودند و کرم فرمودند ‌‌‌‌ شکر این منت و احسان چه توان کرد ادای

شایگان گشت قوافی و ازین چاره نبود ‌‌‌‌ خوشتر آنست که اکنون کنم آهنگ دعای

یا رب آن باد که شه با همه اعیان و حشم ‌‌‌‌ تا ابد باشد و گردون بدرش ناصیه سای

بعد ازین جمله دعا که پذیرد خدا ‌‌‌‌ خویش را گر بدعا یاد کنم هست بجای

یعنی از نسبت آن شاه گرامی باهم

شه نظام ست و منم نیز نظامی باهم

پس بدریوزه بهر کوچه و بازار شدند — تا مگر کاسه شان پر شود از زر عیار
رشته سعی و طلب گرچه بسی گشت دراز — لیک افسوس که آماده نشد چاره کار
لاجرم رو به شهنشاه دکن آوردند — وان همه خستگی خویش نمودند اظهار
داور دادگر خسرو اقلیم دکن — میر محبوب علیخان که بود عرش وقار
پرده ور رسم شان چاره نوازی فرمود — شاه را چاره نوازی بود آئین و شعار
آستین کرم افشاند و تو گوئی مثل — ابر نیسان بزمین در و گهر کرد نثار
مبلغی خاص عطا کرد و بفرمان بنوشت — که بهر ماه رسانند ز ما این مقدار

باری از فیض شه آن مدرسه برپا گردید
آنچه ما مے طلبیدیم مهیا گردید

دولت از پرده تقدیر چو شد چهره گشای — هست آن مدرسه امروز بصد فر و بهای
طالبان هنر از هر جهت و ناحیتی — جمع گشتند و گرفتند درش بالا وای
تا کے حسرت غرناطه و بغداد خوری — قدمے رنجه کن و در حرم مدرسه آی
طالبانش همه بنشسته معنی گشتند — دامن تربیتش هست مگر ظل همای
گرچه امروز بدین آب و طراوت ولی — نتوان گشت از اندیشه او بی پروای
آن رجا ما نه رسیده است بتمام و هنوز — خود ز سر رشته تعلیم ندادیم غنای
لاجرم چاره این کار بجستیم از عقل — از ره چاره گری شد پدید آن راهنمای
پس بفرمود خرد دانش ز علیگڈھ آخر — کاردان شد سوی اقلیم دکن راهگرای

بگذر از خلد که در کیش توکل نبود ‌ ‌ ‌ هر که امروز در اندیشه فردا ماند

صدد و افتاد که مجنون غلطش کرد بدشت ‌ ‌ ‌ تکیه ام بسکه بزیبایی صحرا ماند

پندمی داد یم و نام تو بردی ناصح ‌ ‌ ‌ تا بدین بدرقه آن رهگذرا ماند

جاده پیشروان رفتم و دانم که خرد ‌ ‌ ‌ اندرین شیوه نه با من بدارا ماند

تنگ همت بود آری که زبان تا نه کنی ‌ ‌ ‌ هم ازان جشن عمر باقی که بمینا ماند

نیست جز دونی فطرت که ببازار کمال ‌ ‌ ‌ چشم و زری بتماشای که زیبا ماند

صرفه نبود که همان بر روش پیشروان ‌ ‌ ‌ خامه در راه سخن بادیه پیما ماند

داستان چند توان کرد ز محمود و ایاز ‌ ‌ ‌ تا بکی خود سخن از وامق و عذرا ماند

گر نسیم از شکن زلف کشاید گرهی ‌ ‌ ‌ فکر را با تو چه آویزش بیجا ماند

اشک خود بر ثمری انچه ز باران آید ‌ ‌ ‌ خون دل نام کنی هرچه بمینا ماند

سفله را بستانی و بگوئی که بجاه ‌ ‌ ‌ کمترین بنده او با جم و دارا ماند

هرزه پیشه همه بافی و سنجی که بجز ‌ ‌ ‌ سخت خاتمه دفتر انشا ماند

گرچه پرپیچی این شعبده پی برد ظهیر ‌ ‌ ‌ کین هنر راز نیست که مستور ز دانا ماند

لیک با این همه از گرمی هنگامه آذر ‌ ‌ ‌ نتوانست کزین هرزه روی وا ماند

پستی طالع ازین بیش چه باشد گر کسی ‌ ‌ ‌ پای در بند خطا ماند و عمدا ماند

شیوه مدح و غزل گرچه دل آرا روشیست ‌ ‌ ‌ مبتذل گشت نه چندان که گوارا ماند

شعر اگر دامن دل می نکشد با تنگ خرست ‌ ‌ ‌ نغمه گر نیست دل آشوب بغوغا ماند

قصیده

سنہ ۱۸۹۰ء

دلِ پُرحوصلہ آخر چو زد دعوے ماند
تا کرا آرد کہ بدزدد ز تو شکیبا ماند

راضیم از نگہِ شوق کہ گوید ہمہ باز
از زبان ہرچہ دم عرضِ تمنا ماند

مگر از زاہد افسردہ - دلی وام کنم
کہ رخِ ہمچو بہشتش ببیند بر جا ماند

راست مانا غلطی ہست کہ آوازہ‌ش است
مہر گویند بآن عارضِ زیبا ماند

بر سراپای جمالِ تو نگاہم گوئی
رہروی ہست کہ از ضعف بہرجا ماند

آہ ازان رنگِ ندامت کہ پس از کشتنِ غیر
یک دو دم بر رخِ زیبای تو پیدا ماند

ناتوان جان حزینم رہِ لب پیش گرفت
آہ ازان غصہ کہ بیچارہ - بہ رہ وا ماند

ارمغانی نبود در خورِ خاکِ درِ او
مگر آن سجدہ کہ آمادہ بہ سیما ماند

مست و بی عربدہ - آنہا بہ مکیدن خواہم
گر لبِ لعلِ تو از بوسہ معرا ماند

نوبہاران ہمہ نرگس بدماند کہ چمن
بر جمالت ہمہ تن محوِ تماشا ماند

می بیاشام و لبِ لعلِ می آلود ببوس
کین گنہ در روشِ عشق بہ تقوے ماند

یک جہان شیفتۂ طرزِ دل آرائی اوست
روضۂ خلد بکوے تو ہمانا ماند

او بغارت گرِ من آید و من آن خواہم
کار مغانی دہنش انچہ زلیخا ماند

خضر - در وادیِ غم تازہ براہ افتادست
مگذارید کہ غربت زدہ - تنہا ماند

دست در گردن معشوق چو خمیازه عاشق — هم بدست در گردش گردن مینا ماند

در چنین وقت به نعمانی آشفته گذر — کر قلم در کف و آماده انشا ماند

الحق از شبلی آزاده بداوش رسید — زر و دینی که اساس سخن از پا ماند

قصیده

متضمن حالات سفر روم (مئی ۱۸۹۲ع)

بهر تکمیل فن و سیم پی تحصیل هنر — روزگاریست که بودم همه آهنگ سفر

فارغ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای — خواستم تا بسوی روم شوم راه سپر

گرچه من گرم طلب بودم و لیکن تعجیل — لیک تاخیر همی رفت ببستان قدر

دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند — که فلان چیست همین خام ندارد در سر

روم گویی دو سه گام است که این خام طمع — بی تکلف بشرف جست مبتنت کمر

ره چنین دور و دراز و سفر این مایه خطیر — چون میسر شود آنرا که نه زر هست نه زاد

من درین غصه بهم خون جگر می خوردم — ناگهان ساخته شد دور آمد اندر در

اتفاقی عجبی گشت مرا صحبت ده گشتا — که ازو همرهان نیز تمیدانشت خبر

یکه دستیر کرک ز انکه ز فهم نو سیه حیل — بودم از ذات شریف خسته دل و تفته جگر

چون ستمدیده آدم از تب بدل هر که را — چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ابدا

سخن دیزدان که اگر پایهٔ فن بر نکشند
حیف باشد که سخن را بجهان جا ماند

بان و بان چند توان بود به تقلید اسیر
وای آن کس که بره سلسله برپا ماند

پای ازین دائرهٔ تنگ برون نه که سخن
خود محیطیست که هر قطره به دریا ماند

بادهٔ مغز بیان گیر که این طرز نوی
دلپذیرست و دل آویز و دل آرا ماند

راستی درنه و جهان پیکر گفتن آرای
که فروغ اثر از ناصیه پیدا ماند

هم به هنجار نوی تازه نوای بکشم
یاد ایکه در آغوش دلش جا ماند

مثل گر سخن از صبح برانم گویم
سحر آمد که جهان گرم تماشا ماند

مشک شب جمله بتاراج رود و زدم مهر
شوشهٔ سیم پراگنده بهر جا ماند

سحر از جیب افق سر زند خنداخند
شب بجود پیچد و از غصه بسودا ماند

آید از صحن حرم بانگ موذن بگوش
دیر از نالهٔ ناقوس پر آوا ماند

رند با شیشهٔ می راه چمن گیرد و شیخ
در غم سبحه و مسواک و مصلا ماند

چمن از غلغلهٔ مرغ به جنبش افتد
کوه از قهقههٔ کبک پر آوا ماند

پاسبانان ز سر کوچه و ره برخیزند
در سجاده بروی همه کس وا ماند

کاروانها به ره افتند و جرس ناله کشند
دشت و صحرا پر از آوازه و غوغا ماند

رهرو خسته که از زحمت دوش است به تاب
دو سه گامی رود و باز بره وا ماند

رند میخواره که از بادهٔ دوشین سرمست
همچنان فارغ از اندیشهٔ فردا ماند

گاه سر بر زند از خواب و در دو باز بخواب
گاه مخمور ز جا خیزد و از پا ماند

گرچه من زان می پالوده نیالودم لب — دیگران لیک علی الرغم نزدندی ساغر

هفتم ماه صفر چون برسیدم بعدن — کشتی آسود و بیفکند اخت زمانی لنگر

من لب رود آمدم و روی بشهر آوردم — تا خبر جویم ازین مملکت از بدو و حضر

کوهساریست که هر چند بلندست و فراخ — لیک از سبزه و گل نیست درو هیچ اثر

هر کجا مینگری ریگ روانست و خزف — هر طرف می‌نگری خاک سیاهست و حجر

گبر و ترسا که نزیل اند درین بقعه بسی — بزبان عربی حرف زدندی یکسر

مردم شهر که خود را بسمالی نامند — حیوان اند بل از حیوان هم بدتر

خوار و بدبخت و نه کاره سیه چرده و زشت — شغلشان جستن فی کج روش و بدگوهر

خویشتن را بعرب بسته ماشاء که عرب — این چنین خوار ندیدون شان بیند و داور

چون زبان همه تازی بود و هم چو عرب — نام شان بسته بود با لقب جد و پدر

عامیان در غلط افتند که اینان باشند — که مگر در نسب و نسل ز معد اند و مضر

تخم ز هم ریشهٔ این نخل زنا که حبش است — که درین جای ببار آمد و افشاند ثمر

ساعتی کشتی ما باز برفتار آمد — تا بیک هفته گذر کرد ز بحر الاحمر

بسوئز آمد و استاد چنان زود گذشت — که ز کیفیت و حالش نشدم هیچ خبر

این همان نهر عجیبیست که ز نیسان کاری — جز در افسانهٔ پارین نشنیدیم دگر

بست فرهنگ درازست و به پهنا چندان — که دو والور توانند ازو کرد گذر

مردی از اهل فرنسا که لسپس نامست — زد و این نقش و در اقصای جهان گشت سمر

بازهم در بینه جا او آمد و گفتم چه خوش است / از جنگ حیله روزگار برآورد داد

آن که جلد از الکر بیش است و هم استاد مرا / هم در این خوص با گفته همچو است سفر

گفتم این بحث و این واقعه با ما افتد / پس بجز عزم سفر از جای بجستم مضطر

چون از این داعیه عزم همه آگه گشتند / هم ز همراهان و عزیزان وطن رفت خبر

همه را خیر بجنبید و بدرد آمد دل / جمله گفتند که این زحمت بی‌جا مبر

دل بهجران منه و رسم وفا را مگذار / ور بخواهی که کشی پای از این راهگذر

روزکی چند بیا ساز به پیش از جده / ساز و برگ سفر آن گونه که باشد درخور

با خورا نقد و هم از متعه آن مایه بگیر / که اگر در بیابان بود هیچ خطر

مصلحت نیست که این مرحله تنها سپری / اجنبی هم شده که نیست نیاز و جبر

گفتم این جمله که گفتید بود عین صلاح / لیک طالب نبود در گرو نفع و ضرر

مرد این مرحله کاسه که فراهش تنها و / با دل پی سپرده که گشته ز بهر بدرک آرد دیر

الغرض از رمضان بیست و ششم بود که من / کرم بر خاستم از جای و شدم راه سپر

اوفتادم به ره کوه و بیابان یکچند / پس به کشتی بنشستیم من و یاران دگر

زحمتی صعب کشیدیم به کشتی دو سه روز / بسکه از موج بهر لحظه شدی زیر و زبر

کس نیارست سرش باز گرفت از بالین / کس نیارست جدا کرد تنش از بستر

نبود ما نه آزار به کشتی چیزی / غیر از این محنت سه روزه که نیست مفر

یاران خورش بود نه گو نه حنا مارا / الکباب برده و مرغ دمی و نقل و شکر

3872

روزی از کعبه برآمد و زان پس اُسیر | کشتی استاده از مصیر و شبی بر لب بیر
من جوی شهر یزدان گشتم و یک یک برم | مسجد و مکتب را از در و کوچه و در
فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز | در کتب خانهٔ سلطان شدم اقتا و گذر
مجلسی از فقها بود و در آن جا او هم | بحث از متعه همی رفت بهم از قول عمر
زان یکی روی بمن آورد که چونی چه کسی | تا چرا بر زده‌ای دامن محنت بکمر
گفتم از هندم و از خوان ادب زله ربای | طرفه‌ای می برم از هر جهت و هر کشور
گفت حالا سخن از متعه همی رفت و تو هم | گر توانی سخنی گو هم و شانی آور
من جوابا سخن در معنی زدم مستعان | لب بتحسین بگشادند پس از بحث و نظر
پس ز آنجا سیر یزدان گشتم و در عرض دو روز | طی شد این راه و بیابان برسید این خبر
مختصر گفته ام این حرف تو هم بستانی | کو درین باره بس نیک بود راه گذر

هر که جویا بود از حال من در سلسلهٔ سخن
با دیش گفت که این قطعه بخوانید بسر

قصیدهٔ بهاریه ناتمام

۱۸۹۹ء

دوش این مژده بگوش گل و ریحان آمد | که بهار آمد و بسیار بهاران آمد
ابر گوهر همه افشاند چو گریان بگذشت | گل همه زر به پر آگند چو خندان آمد

آن غرور در چو در آغاز بدعوی برخاست
مردمان مسخره گرفتندش و گفتند که این
از مستی چارده هم بود که در پورت سعید
در میان من و ارنلد بیفتاد فراق
پورت جاییست که تا چشم نگه کار کند
صد جهازی که برافراشته اینجا رایت
تا نگه گشتی ما با زروان گشت و گذشت
من بساحل شدم و مردی از ابنای حلب
خوب جا عزت که ناخواسته دربند دل
موضعی خرم و سیری خوش و جایی دلکش
گبر و مسلم همه خوش جامه و موزون اندام
جامهاشان بعرب اند و در زی و لباس
بودن برون رفتم ازین جامی از آن جا بنور
آدمی هست نرو هم بود و گشتیم روان
این همان جای قدیمیست که در عهد امیر
حالیا دولت انگلستان در قفس اندر کف
مسجد جامع و ایوانگه قیصر دیدم

کز توان آمدن از جهت این کار بدر
هرزه جست که سر زانه ندارد باور
پس رسیدم و نشستیم به دابور دگر
زانکه در راه من و او گشت جدا زین معبر
زورق و کشتی دابور بود و رستا سر
صد جهازی کرد و انداخته آنجا لنگر
از ره یافه و پس کرده به بیروت مقر
همره هم گشت و همره نام شد رهبر
هر که سوزی بپشش وارد و در روی بحجر
راه هموار و زمین پاک و دهکان خوش منظر
خاص و عامی همه گلگون تن و زیبا پیکر
هیچ فرقی ز مسلمان نبود تا کافر
پیش پیر رفته و بازم بتقاضا بود نظر
پس سابه قیصر یه سایم بهنگام سحر
پیچی رفت تسخیرش و زد فال ظفر
لیک با صلحنه از یادوری تیغ و تبر
حیران نعمه مرا ابن عجب افزود عبر

مطلع ثانی

بر من این بار بلا از لب جانان آمد | چه بگفتم آه بدرد دلی که ز دهان آمد

قصیدهٔ کشمیریه

دوستان! آنکه بود در سخن وفاکیش شماست
هیچ دانید که مشغلی بچه حال است و کجاست

دیده دانید وطن دار زمید ز حالش خبری
باید البته خبردار شد کز چه روش تن شفاست

از سیه کاری ایام وز خود رائی خویش
هست یک سال که بیچاره دگر اندر بلاست

بود در گوشهٔ تنهائی خود فارغ و شاد
که به ناگاه به عزم سفر انجا برخاست

سوی کشمیر روان گشت بدان گرم روی
که همی خواست دران ره نفسی کم و کاست

رهروی رشک بهشت آن آنکه در زیبائی
گر تنزل بکنم جنت فردوس را ماناست

بسکه بهشت شد از هر سوی گل لاله و گشت
از کران تا بکران روی زمین ناپیداست

هیچ جائی ز گل و لاله نمی توان یافت
پاسی دیوار اگر هست وگر سقف سراست

باده را نفروشند خیابان نتوان کرد نشست
بسکه گل صف زده تا بلب دریاچه است

جام گر نیست که در بزم بآئین چمنست
هم بدان گونه که گل باز چه بلبل جلوه گر است

انجمن چمن طبع ز سرمستی نسیم
دشت را هم به گل و لاله و شمشاد آراست

لب دریاچه که در قدیم الایام هم رسم است چنانکه جهانگیر شاه در توزک هم ذکر کرده که با ... شش کرده و ...
نزهت ساخته ... در موسم بهار ... شکفند

آب بار دست سلسله جنبانی و بسته شد صبح
عالم چون غنچه‌ها پر زر را فروخته باغ
سبز و سرمند ده از خواب . و گرفت جواب
هر حبابی که سر از آب بر آرد . گوید
عید نوروز بهار است که در خدمت گل
می دمد گلبن . گاه خرامد لب جوی
بوی گل هست که بر دوش صبا تکیه زده است
آتش افروخت گل و مرغ چمن گشت خلیل
ذرین و دو حرف فزون نیست مغان را
و در دو گل و دل هست که در جوش طرب
بزم آرای گل افشان و قدح گیر گلباز
رخ برافروخته و طره فروهشته بدامنش
طره پر شکنش بسکه به پیچیده به پای
چون بیکباره نقاب از رخ زیبا برداشت
او همان یک نگه ناز زبان کرد مرا

بسکه باد از روش لطف خیابان آمد
سنبل آشفته‌تر از طره خوبان آمد
بسکه باد سحر از شش مروحه جنبان آمد
باد از سر تماشای گلستان آمد
سرو در سر خیابان بزده دامان آمد
باد صبح آمد بر شیشه بستان آمد
من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد
گر بیابانش چو زد و گلستان آمد
که بهار آمد - و ابر آمد و باران آمد
زاهد از صومعه در میکده مهمان آمد
آمد آن شیخ و بگوییم به سامان آمد
جام در دست و گل و لاله بدامان آمد
هم به هر گام چو مست افشان خیزان آمد
تا بگوییم که بهار از سر پیمان آمد
روزگار خرد و هوش بپایان آمد

جام می داد بدست من و آنگه بسرود
غزلی تازه که آرایش دیوان آمد

بعد یک هفته که آسوده تن از رنج سفر
شبی چه شب بود که شرقی نتوانستم کرد
درد آن مایه بفشرد سراپای مرا
گرچه با من نه رفیقی بد و نه خادمکی
به عزیزان دیار آگهی آمد که فلان
هر یک از مهر بود آن آمده از غمخوارگی
حاضران از ره اخلاص سخنها گفتند
آن یکی گفت که چون تازه ز راه آمده
آن دگر گفت همانا که شبت خواب نبود
چاره گر آمد و بنشست وز اسباب و علل
چون هم از بخشش هم از ننگ لب رنج اندازد گزند
هر چه از چاره و تیمار و دوا بایست
رسم بیگانه نوازی بود آیین عرب
خاصه آن شهر که جاوه مصطفی یعنی
خاصه مخدوم من دریا دل دریا دل من
آنچه با من ز سر خسته نوازی کرده است

شب چنین تا سحر آوردم و گفتیم بجاست
کاین دگر آتش سوزنده بود یا تپ سست
کز توان گفت که یک جزو ز اندام بجاست
از غم یک تنه‌ای زرد و خوارم خواست
آمد از هشتم در رنجوری تپ شکوه طلب است
چکنم وجه که بستر اگر و تپ چار بجاست
گر سخن از ره اخلاص هم از ره ریاست
خستگی خود سبب درد و تپ رنج و خجالت
خواب تا کردن شب از رنج و درد چه جاست
حالیا پی به مرض برد که در دم ز کجاست
گفت اندیشه مکن رنج که اندیشه [illegible] هست
در زمان جمله مهیا شد و ز نشان اثر است
میتوان گفت که کشمیر عرب [illegible] است
سعد دین آنکه پس از [illegible] ذات [illegible]
میرزا سعد که شهر امیر الامرا است
هر زمان موی هنوزم به سپاسش [illegible]

له نصیب تصنیف از پاستان زنان و نبوده [illegible] ایشان بوده است.

سبزه بر کوه فرو ریخت از سر تا بن | یا قبائی ست که بر قامت شخص طلاست

راهرو راند به دل که نهد گام به راه | بسکه به هر قدمش لاله و گل زیر پاست

دیده طفل که بر دامن مادر غلطد | جنبش باد بدان گونه بر روی صحراست

گل به هر شاخ ز برگ ست فزون تر گوئی | همه بر گل بفزود آنچه که از برگ بکاست

سرو اگر پای به دامن نکشد خود چه کند | زانکه از جوشش گل لاله زمین تنگ فضاست

بسکه بر هر قدم از لاله چراغی بنهند | در شب تار کسی گم نشود از ره راست

آنگه بالائے که شهر ست بود خوش دل | گوییا آینه در دست پری زیباست

سینهٔ صاف دلان ست همانا که لطف | هر چه در بن بود از صفحهٔ رویش پیداست

گرد بر گرد دل آن صفت زدن لاله و گل | چون طرازیست که بر دامن شوخی رعناست

شالمار ست و نشاط ست نگین ست و نسیم[1] | یا غباری که به پیراهن دل غالیه ساست

شالمار ست از آن جمله فزون تر بجمال | که چو بر جبههٔ طبق بر طبق تا برماست

آب بالائے زمین باشد و اینجا بینی | که زمین بر سر آب ست و جهان پابرجاست

در بن آب دمد سبزه و نیلوفر و گل | قوت نامیه بنگر که کجا تا به کجاست

گرچه دانم که سخن خود به درازی بکشید | چه توان کرد سخن هم ز سر شیوه نماست

بخت جنگ کم از آن بزم گرستی دانا | بهره ام هر چه بود درد و غم و رنج و عناست

[1] شالامار و نشاط طبق دارد که بالای هم است و انقطاع هر طبقه از طبقهٔ دیگر البته کم از بیست قدم نخواهد بود و سطح این طبقه مخصوص کشمیر است که روی آب نیز الگیاه می‌گسترد و از خاک پوشش کرده در و اند هر جنس ترد می کارند.

ای همت بیهده جهان نتوان بست به خویش
تحمل گذشتم و از غصه بجود و پیچیده هم
من شستوه آمدم از نامه و پیغام آخر
آنکست که لطف کرم یار خدای
مصطفی خان که هست سال برین بیش
است چون رساند سینه اسحاق
که کرد دولت ما از دمن هست قوی
ادبی ایمن که آمد در بر هم فرنگ
رو یمن گردد و بهر که از غایت ضعف
لیک با این همه از کار رفت است هنوز
از سر بهر چه سبب و علاجم پرداخت
آن و بسم چنین به دگر بهر بود مرا
است از فضل خدا زند جهان جهد شده
شد و هست بهشتن جان برساند کنون
چنان گفت به عهدی بحالی دو عزیز
شبلی امروز بود بلبل بستان سخن
بعد یک عمر که از بند و غم آزاد شده است

به ظرافت نتوان گفت حدیثی نارا است
کاین چنین بیهده انکار چه آیین وفاست
لیکن آن یار بهمان به سخن خود برجاست
هر زمان از غضب و لی به دو کارم شده ظلمت
ما در و لطف به اعظم کرده آمد ناخواست
النعال
گر از آنچ اعظم من هست هنر پایه سراست
اگر از ضعف بیاوردش من هست بجاست
همه اعضای درون ماکه مرض ابتداست
تا خود پی کند و دل که رئیس الاعضاست
حکیم چاره بود و از تو امیدم امید شفاست
هم بدان بشد و که طرز دو شخ الی الحفاست
امتحان کردمی و جستی خبر از هر کم کاست
به شدم گرچه هنوز هم اثر ضعف بجاست
هر کسی را که بمن بود اخلاص به وفاست
به شکن بند و که از حلقه گیرشان شماست
که از دو ... بشد بیا از صوت نواست
همچنان باز به آهنگ کهن نغمه سراست

بس شدم گرچه نبودی قتل گشتم
یک آن بی‌شدن اندودی حقیقت سنجی
باز تب کردم وتا آخر ایام قیام
لاجرم سر بیالین کردم و گفتم باخود
یکسرم آنقدر از ضعف بدن گشت کحال
چون یقین شد که مرا نوبت رفتن برسید
شکر ایزد که دران حالت آسیمه سری
هرچه از سیم و درم بود و زاملاک قدیم
زان همه بیشترے وقف نمودم کورا
خاصه بر مسجد پارینه که در خانقه است
خاصه آن مدرسه کز پئ ابنای وطن
طرفه تر زین همه افسانه حدیثے بشنو
من باین حال عجب بودم و از یارانم
می‌شنیدم این همه احوال ذکر دی باور
تا به حدے که بس نامه فرستاد و چو من
باز بادرش نیامد و همین نامه نوشت

کاین چنین بی‌شدنی دو نبود ز لطف خداست
ہیچ نارست شئے بود که آفریدہ خداست
آن تیم گاه فزودن گشتی و گاری ثقی کاست
کز اگر چاره دگر درد بیقرمان قضاست
که بکس حرف زدن هم نتوانستم راست
به وصیت ورق و خامه نمودم درخواست
از زبان هرچه برآمد همه آن بلکه سزاست
وان کتب خانه که انواع کتب راداراست
صرف آن کاروان کرد که در شرح روا است
کز پئ بهری ما خسته بے برگ و نواست
طرحش افگنده‌ام و امروز بآئین بپاست
چه حدیثے که شگفت آورد و هم خنده فزاست
ملک الحاج علیگر بنه که بدانش یکتاست
خود ندانم که ز جان من بیچاره چه خواست
آنچه روداد نوشتم همه رابے کم و کاست
کاین چه صرفست که شوخی ز دلش کار رواست

چند به شوق وطن رخصت آرام نداد
لاجرم رو بوطن کرد عنان تاز آمد

روز و شب گشت گرفتار غم یاران شماست
وین شرف یافته صد ناز و خوش باز آمد

بزم کالج ازین جلوه و این فرّ و آیین آراست
شکر ایزد که همان رونق پیشین دارد

کالج امروز بآن فرّ و شان ست که بود
بزم را گرمی هنگامه همان ست که بود

همچنان تشنه لبان از کرمش سیراب اند
جوی این فیض بدانگونه روان ست که بود

همچنان این چمن تازه ز فیض ابر کرم معمور
ایمن از غارت ایام خزان ست که بود

ابکار همه دوستان تنگ حوصله را
همچنان دیده حسرت نگران ست که بود

بسکه آوازه دانش اطراف جهان را بگرفت
همچنان پرورش انبوه همان ست که بود

آستانش که بود مجمع ارباب کمال
همچنان قبله دانش طلبان ست که بود

کار تعلیم بیان نظم و طرازست که داشت
پایه فن بیان اوج و نشان ست که بود

نوجوانان که ازو شیوه گفتار آموخت
هم بدانسان هنرآموز جهان ست که بود

هم حیاتی شاعر دگر در بزم مسیحی ناک
شور و آوازه تکبیر و اذان ست که بود

هر یکی از یک طرف مارین و انا الله و هو رشت
همچنان مدرسه اوج درودان ست که بود

دان و گر دیده وران را که باشکال درونند
همچنان سعی و طلب از ته جان ست که بود

شبلی نمود آن چهره کش طرف بساط
هم بآن طرز نوی زمزمه خوان ست که بود

بجلالت این دیدیم گفتم به تحت گفتم
طرز هر شیوه یکتا هنر از آن ست که بود

ترکیب بند

که

در بزم دعوت منعقده (۹) دسمبر ۱۸۹۲ء که از طرف دانش آموزان کالج بتقریب
مبارکباد و اپسی مصنف از سفر روم و شام ترتیب یافت خوانده شد

قاصد خوش خبر امروز نوا ساز آمد — کز سفر یار سعادت گرهٔ ما باز آمد
از سفر شبلی آزاده به کالج برسید — یا مگر بلبل شیراز به شیراز آمد
دوستان مژده که آن بلبل خوش لهجه اگر — اندرین تازه چمن از سر پرواز آمد
رفت هر چند بسی بی سر و سامان اما — شکر ایزد که با این برگ و باین ساز آمد
نقد کالای آگهی و تجربت آورد بکف — رفت بی مایه و گنجینه طراز آمد
هر کجا بود ز هر گوشه تمتع برداشت — هر کجا رفت به هر طائفه دمساز آمد
گاه با صدرنشینان ادب گشت قرین — گاه با حاشیه بوسان خرد انباز آمد
گاه در بزم فقیهان گران مایه رسید — گاه در حلقهٔ رندان نظرباز آمد
گاه با ساده دلان شیوهٔ تقلید گرفت — گاه با دیده وران پرده در راز آمد
گاه در بیت مقدس به بر مفتی شهر — از رخ شاهد فن پرده برانداز آمد
گاه در قاهره پنهان به تقاضای هوس — به تحیر شده در جلوه گه ناز آمد
دلش از ذوق سفر گرچه نیاسود ولی — یاد یاران وطن چو صبا باز آمد

نگه گاهی بسوی کلبهٔ ما باز خرام — تا به بینی که چه برگ و سر و سامان داریم
تو کباب برهٔ و شهد و شکر می جوئی — ما همان پارهٔ نانی بسر خوان داریم
تو غلامان کمربسته بفرمان خواهی — ما غلام خود و خود گوش بفرمان داریم

هم بیک حال بود بی سر و سامانی ما
کهنه هرگز نشود جامهٔ عریانی ما

عجز و افتادگی و طوع و رضا خواهی هست — گر ز ما شیوهٔ پیشینهٔ ما خواهی هست
افسر و تاج و کمربند و کلاه جوئی نیست — جامهٔ کهنه و پارینه ردا خواهی هست
قصر و بام و حرم و گنبد اگر خواهی نیست — مسجد و منبر و محراب و دعا خواهی هست
آن مئی کو ز فرنگست نداریم بجام — بادهٔ خمکدهٔ صدق و صفا خواهی هست
شرح افسانهٔ روسن نتوان جست ز ما — در ولا دیز حدیث خلفا خواهی هست
ما دواهای تپ و درد ندانیم ولی — گر ز رنجوری الحاد شفا خواهی هست
ما خرافات کهن یاد نداریم ولی — گر ز ما سلسلهٔ حکمتنا خواهی هست
گفتهٔ بیکن و دیکارت نداریم بیاد — در حدیثی ز رسول [illegible] خواهی هست

بی نوائیم ز ما نشرهٔ دنیا مطلب
آنچه در کیسه نداریم، تو از ما مطلب

ما که با آن همه خیرگی این چرخ حرون — هیچگه پای ز خلوت ننهادیم برون
ما که از جای نجنبیم بصد جور و جفا — گر بکار رفت ز دست فلک سفلهٔ دون

بزم و این گرمی هنگامه بسر آمد و گشت	ساقی بزم صفا آن پیر مغان مست کرد

تا ابد جام می ما و در این بزم بماند

یارب این ساقی و این بزم بدل آرا ماند

ترکیب بند

برائے مجلس عام ندوۃ العلماء

منعقدہ ۱۱ رجب ۱۳۲۶ھ مطابق ۱۰ اگست ۱۹۰۸ء

بمقام امرتسر

اگرچه بی کسانیم و تهیدست بمانیم	آنچه با هیچ نه سر زد به بیابان آن داریم
ما نه آنیم که دیهیم سکندر طلبیم	ما نه آنیم که اورنگ سلیمان داریم
ما نه آنیم که سر شیوهٔ ارباب حشم	رونق و طنطنه و دولت سلطان داریم
ما نه آنیم که با حاجب و دربان باشیم	ما نه آنیم که بام و در ایوان داریم
ما نه آنیم که با مسند و بالین ارزیم	ما نه آنیم که سرداب و شبستان داریم
ما نه آنیم بدان پایه که چون حشمتیان	جامه از قاقم و استبرق و کتان داریم
ما نه آنیم که یک شیوه بآئین گیریم	ما نه آنیم که یک کار به سامان داریم
خاکساران جهانیم و ز اسباب جهان	بوریا نیست که در کلبهٔ احزان داریم
نیز جز نسخهٔ اوراق پریشان نبود	بیش و کم آنچه نه پیدا و نه پنهان داریم

ورق دفتر عباسیان بتاراج برفت　　اختر فاطمیان خود ز مدار افتاده است

کاروان رفته و اندازهٔ جاهش پیداست　　زان نشانها که بهر راهگذار افتاده است

آسمان از حرکت مانده و اختر ز مدار　　بهر کم گشته جهان تیره و تار افتاده است

وین عجب بین که بدین فتنه و آشوب بلا　　هر کس از ما همان خواب بی خمار افتاده است

ننگ ما باد و در خواب خوش اند اہل حصار　　رخنه‌ها در کرو بارهٔ حصار افتاده است

عقل با این همه بیچاره و در زاغ سعت، کوه　　آتش فتنه به هر شهر و دیار افتاده است

اهل دل را که نه خیزد ز ما از دم شان　　کار ما بر لب گور و دو قدم تا دار افتاده است

بکجا تاییم؟ و به پیش که بفریاد رویم؟　　کار ما با فلک عربده کار افتاده است

ننگ باشد که به پیش شده و پیش شویم
همت آن است که خود چاره گر خویش شویم

در چنین حادثهٔ صعب که بر ما افتاد　　چاره آن نیست که از عهد کهن داری یاد

چاره آن نیست که بر رسم کهن طرح نهی　　مکتب و مدرسه‌ها در همه اطراف و بلاد

تا چه سود است و بدان فلسفهٔ عهد قدیم　　تا چه سود است و بدان هیئت پارینه نهاد

تعلیم قدیم

از عناصر سه و شش است آره و اینک به شماره　　نه جهان در گردد و نه فلک دا آتشی و باد

تا چه سود است و بدان شیوهٔ تعلیم قدیم　　گره بر دست در رزقی نتوانست گشاد

این نه خواری بود آخر که پس از کسب علوم　　از ره وعظ به دریوزه بر آئی ناشاد

عامیان را الف و بی و بصد حیله زنن　　آتش و نانی بکف آری که شود توشه و زاد

تا چه پیش آمده باشد که یکبار از زبان ‏ ‏ رفت تمکین و شکیبا از خرد و صبر و سکون

تا چه پیش آمده باشد که ز هر گوشهٔ ملک ‏ ‏ پرسیدیم خبر از کسی با این حال زبون

در دو ماه که گذشت بلغ السیل الزباه ‏ ‏ رفت سر رشتهٔ صبر از کف لا ادری چه شد

بار این غم که ز تاب شکیبائی برون ‏ ‏ خود بسینه که چند است دسپرسید که چون

چند در سینه توان داشت نهان شعلهٔ غم ‏ ‏ خوش بود خبر دلی خود نتوانیم کنون

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی

سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کی

جمع اسلام که عیشش به یار افتاده است ‏ ‏ حالیا با غم و درویش سر و کار افتاده است

آن که در معرکه کلج از شیر صید بر بود ‏ ‏ دست و بازوش بیکبار ز کار افتاده است

آن که چون مهر جهانتاب بعالم میتاخت ‏ ‏ خاک راه گشته و وزراه گذر افتاده است

آن که صد قلعه رزمین بیکی حمله گشود ‏ ‏ حالیا از همه سو خود بحصار افتاده است

دست و سرپنجهٔ آن شیر ژیان رفت ز کار ‏ ‏ تهمتن در رگ تنش چه آمد که خوار افتاده است

آن که در پیکر صد مرده همی جان بدمید ‏ ‏ هست بر بستر بیماری و زار افتاده است

آن عزیزی که جهانش همی داشت عزیز ‏ ‏ حالیا خسته و آواره و خوار افتاده است

مرغ خوش زمزمه را کار بصیاد افتاد ‏ ‏ دامن شاهد گل در کف خار افتاده است

ای زبی که نژاد عرب و آل نبی ‏ ‏ خوار و سرگشته بهر شهر و دیار افتاده است

دست هر سفله بغارتگریش گشته دراز ‏ ‏ همچو بغداد که در دست تتار افتاده است

دین و دنیا بهم آمیختن آسان نبود — گوییا کشتی در گرداب، دو چار افتاده است

نسبت فلسفه و شرع بدان سان ماند — که خزان در عقب باد بهار افتاده است

حل این مشکل اگر خواهی از ندوه بخواه — او کشاید گرهی را که بکار افتاده است ندوة العلما

حکمت و شرع درینجا بهم آمیخته اند — نمک و باده - درین میکده یار افتاده است

عقل را نیست سر و بن اینجا با نقل — پنبه را آتشی اینجا به شرار افتاده است

شبلی آهنگ دعا کن که سخن گشت دراز — گرچه دانم که قلم سحر نگار افتاده است

آن بدرگاه خدای دو جهان روی به — کرم رحمت او بر گل و خار افتاده است

می توان از اثر قدرت او داد امان — خرمنی را که بهر گوشه شرار افتاده است

سفینه افتاد که طوفان زده از گردش — رسته از لطمهٔ موج و بکنار افتاده است

صدره افتاد که فیض کرمش جان بدمید — مرده را که در آغوش مزار افتاده است

ای خداوند جهان رحم بفرما بر ما — گرچه ما بر در فیض تو هزار افتاده است

طرح انجام مرا نیست چو آغاز انداز
ای خدا، آن کن که لطف بانداز

یا که با همچو خودی بحث و جدل سازی تو — وان نزاع تو شود مایهٔ صد گونه فساد
یا که چون فلوتیان پای بدامن کشی — تا بدانند که اقطاب خودی یا اوتاد
دست بالاست هر آئینه ز زیرین بهتر — این حدیث نبوی هست ترا از بر یاد
نبود به که کفاف تو گر آید و ندر — نبود حاصل بحث تو مگر کفر و عناد
نتوانی که خود از گوشه بر آئی و انگه — غرض اسلام کنی در همه امصار و بلاد

خود بفرمای که زین شغله مقصود چه بود
گر وجود تو زیان نیست بگو سود چه بود

تعلیم جدید

ای که پروردهٔ یورپ جهان باشی — حیف باشد اگر از جملهٔ ایشان باشی
حیف اگر از اثر فلسفهٔ مغربیان — منکر فلسفهٔ سنت و قرآن باشی
مسمرا ز شعبدهٔ جلوه دهی سحر شنی — منکر معجزهٔ موسی عمران باشی
گفتهٔ سولن و آئین جهانبانی او — بر زبان داری و بیگانه ز نعمان باشی
از هنیبال صد افسانه و دستان گوئی — جاهل از معرکه های شه مردان باشی
قیصران را همه یک یک شماری آغاز — بیخبر از عمر و حیدر و عثمان باشی
از خداوند جهان یاد نیاری گاهی — روز و شب خود پرستاری سلطان باشی

وه چه پرسی که درین کار چه تدبیر بود
دین و دنیا بهم آمیز که اکسیر بود

گرچه این مرحله دشوار گذار افتاد است — پای را کار درین راه به خار افتاد است

آنکه شهزادهٔ گیتی گستره شاهی دارد
هم بدان سان که حقیقت جز او و مجاز

اختری هست که خورشید درخشان گردد
عجبی فیضیست که دریای کرم باشد باز

چون نگه داشتش از حادثه غضب خدای
از دکن غلغلهٔ مژده رسد تا به حجاز

هم برین مژدهٔ جان بخش توان خواند غزل
هم بشکرانهٔ این لطف توان کرد نماز

وقت آن است که بخویش درآئی از جای
وقت آن است که بر خویش ببالی از ناز

وقت آن است که بی باک نوازی نی و چنگ
وقت آن است که بی پرده شوی زمزمه ساز

وقت آن است که هر شاخ در آید به رقص
وقت آن است که هر برگ شود نغمه طراز

ای زمین وقت تو خوش باد بزن سر تا نجوم
ای فلک عمر تو کم باد نشین از تگ و تاز

وقت آن است که دستی به دعا بردارم
وقت آن است که بر خاک نهم روی نیاز

سر بخاک افگنم از عجز و پس آنگه گویم
کای خدای دو جهان داور بنده نواز

تا جهان باشد و تا گردش دوران باشد
خسرو ملک دکن باد بدولت دمساز

میر محبوب علیخان نظام آصفجاه
که رسد فیض عطایش ز دکن تا به حجاز

آنکه از سعد نفسش ره ستم شد کوتاه
آنکه از موج بخشش دست کرم گشت دراز

ذوق مدحت گری شاه چنانم بربود
که دعا گویم و آنگاه به مدح آیم باز

مدح خود گرچه ز آئین وفا هست ولے
چه توان کرد که این رشته دراز است دراز

لاجرم تن زنم و ختم کنم این نامهٔ شوق
پس به آهنگ دعا باز شوم نغمه طراز

تا گل و لاله و نسرین دمد از سینهٔ خاک
گونه گون نقش زند تا فلک شعبده باز

قصیدهٔ تهنیت سلامت ماندن شهزادهٔ عالی گهر

میر عثمان علیخان بهادر از آسیب تفنگ اطال الله بقاءه

در بزمی که از طرف نواب مدار المهام بهادر برپا شده بود مصنف با حضار بزرگان
دولت باین اشعار لب بتهنیت گشاد

سنه ۱۹۰۱ع

یا رب این بزم چه بزم است که از زینت ساز ‌‌ هست هر گوشه تماشا کدهٔ نعمت و ناز
بارک الله زهی بزم که نظیرش بجهان ‌‌ خود ندیده است و نبیند فلک شعبده باز
بزمگاهیست همانا همه رنگ است همه بوی ‌‌ جلوه گاهیست تو گوئی همه برگ است و همه ساز
پاس آئین ادب بین که بایفا جوش نشاط ‌‌ خنده ها بر لب و چون خندهٔ گل بی آواز
بشکری ساز و نه از جنبش دف و بربط و رود ‌‌ بشنوی لحن و نه از پردهٔ عشاق و حجاز
همه سرمست نه زان می که بود هوش ربای ‌‌ همه مخمور نه زان باده که باشد غماز
دل بجوش آمده و مانده زبانها خاموش ‌‌ لب پر از زمزمه و خانهٔ تهی از آواز
هیچ دانی که چرا این همه جوش است و طرب ‌‌ هیچ دانی که چرا اینهمه زیب است و طراز
مجلس تهنیت نور اقبال شهی است ‌‌ میر عثمان علی زیب ده نعمت و ناز
آنکه تاج شهی زیور اورنگ و حسن ‌‌ آن همایون دم فرخ رخ و تسلیم طراز

گوشهٔ مقنعه اش قیمت افسر بشکست
نقش دہر نکو کرد که سلطان کرده است

مدح غالب گره از خاطر من بگشاید
فکر را دوری بزم تو پریشان کرده است

بے کسان را نگه مهر تو بنواخته است
خستگان را نظر لطف تو درمان کرده است

هر کرا و چمن دولت افتاد گذر
صد هزاران گل امید به دامان کرده است

نامهٔ جود ترا ناطقه صد بار ز ذوق
خوانده است و دگر آغاز ز عنوان کرده است

خستهٔ دست نوال تو چه لعل و چه گهر
که یم نیز همان کرد که با کان کرده است

هیچ از چشم جهان رابعه را گر بنهفت
باز پیکر پاک تو نمایان کرده است

ذره تا دیر بپایان کز بس بانوی یمن
آسمان نام تو آرایش دیوان کرده است

شبلی غزده را مدح شهان شیوه نبود
لیک لطفت همه با بنده احسان کرده است

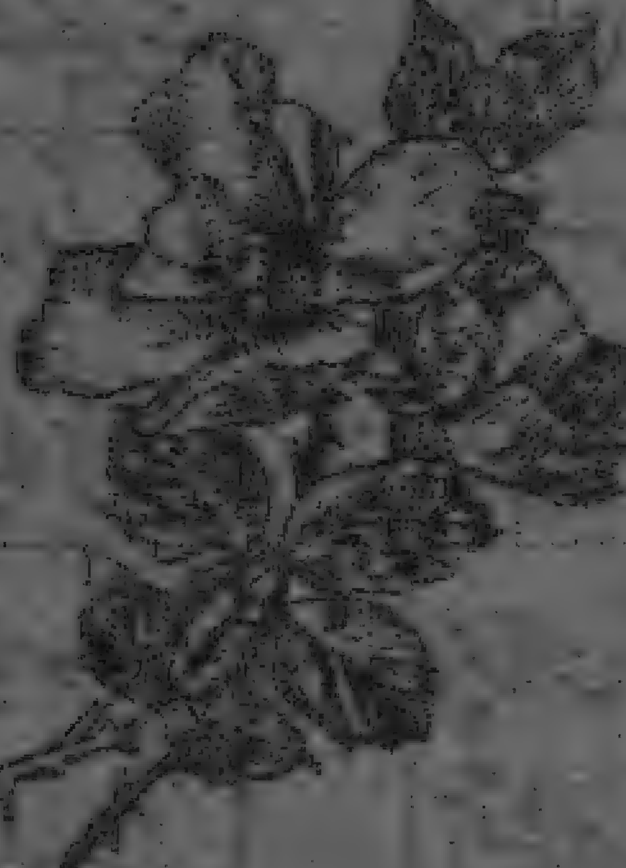

باد خاکِ رهِ او قبلهٔ اصحاب کمال
باد سنگِ درِ او کعبهٔ ارباب نیاز

قصیدهٔ تشکر

هر هائنس نواب سلطان جهان بیگم والیهٔ عالیهٔ کشور بھوپال

(بعطای زر امداد ماهانهٔ دار العلوم ندوه)

سنه ۱۹۰۸ء

آنچه با دشت و چمن ابر بهاران کرده است — خسروِ کشورِ بھوپال به ما آن کرده است
ندوه را گر سر و سامان رسد از وی چه عجب — زان که هر کار که او کرده به سامان کرده است
چون نگه کرد که دینِ نبوی در خطر است — لاجرم یاوریِ سنت و قرآن کرده است
رایتِ علم نگون بوده و افراشته است — چهرهٔ شرع حزین بوده و خندان کرده است
بهر مردان همه آئین عمل خواهد بود — آنچه در تربیت عالم نسوان کرده است
دانش آموختنِ پرده نشینانِ عفاف — مشکلے بود که از فکر خود آسان کرده است
کار آموزش و تعلیم زنان گرچه خوش است — نه بآن شیوه توان کرد که نادان کرده است
هرچه او گفت بآئین شریعت گفته است — هرچه او کرد به فرمودهٔ یزدان کرده است
طرح صد شیوه و رسم و روشِ تازه نهاد — وانچه از پیش روان یافت خیابان کرده است
معدلت را به سیاست نتوان کرد بهم — وقت او خوش که بهم این کرد و هم آن کرده است

تیره شد دهر که نیّر ز جهان رخ بنهفت

آن طراز سخن آن یوسف کنعان سخن — آن که آراست ز نو زلف پریشان سخن
آنکه صد پایه فزود از سخنش شان سخن — آنکه لعل و گهر افشاند به دامان سخن

دو سه روز است که از جام اجل مدهوش است
عالمی زو به سخن ماند و او خاموش است

آن گران پایه که دون مرتبه او دست سخن — شاعری کز دم کلکش همه جادوست سخن
فیض او دید که این نکته‌وران پست سخن — خواجه اولاد و توان گفت که هندوست سخن

آنکه از دست اجل جیب تن و هوش چاک است
پایهٔ فن به فلک برده و خود در خاک است

علم و فن را به جهان دادگرے بود نماند — نکته‌سنج سخن و دیده‌ورے بود نماند
در جهان نخلِ هنر را ثمرے بود نماند — نظم را خامهٔ او بال و پرے بود نماند

ای سخن گریه برو زیست باید کرد
ای هنر ترک تجمّل جهت باید کرد

شبلیا دست نه در دامن ادراک بزن — شیشهٔ صبر درین حادثه بر خاک بزن
ای جنون جیب و گریبان خرد چاک بزن — تو هم ای ناله سراپردهٔ افلاک بزن

گر نه خون گشته ز مژگان تر مے آئی
آخر اے دل به چه کار دگر مے آئی

مراثی

مرثیه

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دہلوی متخلص بہ نیّر

۲۳ اکتوبر ۱۸۸۵ء

گرم هنگامه شو ای نالهٔ دل هان برخیز — از پی برهمیِ عالمِ امکان برخیز
تو هم ای آهِ جهان سوز بسامان برخیز — ای جنون باز بتاراجِ گریبان برخیز

چشم خون نابه فشان خواست چو طوفان کردن
خون شو ای دل که توانم سر و سامان کردن

دو جهان اینهمه درهم شده چون هست و چه هست — آسمان حلقهٔ ماتم شده چون هست و چه هست
مهر داغ دل عالم شده چون هست و چه هست — اختران دیدهٔ پرنم شده چون هست و چه هست

شاهد روز بمرگ که به ماتم بنشست
از چه لیلای شب آشفته و درهم بنشست

ما چه هست این که دل از ناله نیاسود هنوز — همچنان زخم جگر هست نمکسود هنوز
اشک از دیده برآید جگر آلود هنوز — آتشی هست هما نا که رود دود هنوز

فاش گویم که سخنگوی زمان روی نهفت

نوا ئین بگشاد ایزدی فرمان نشان دادن
بهنجار دستی بجادهٔ پیشینیان رفتن
بگیر این از کجا سنجند لطف طبع بگشت

بگشت اندرین روح القدس را ترجمان بودن
با آهنگ حجازی یادگار ایشان بودن
بنا فهمان ندانم چون پسندی همزبان بودن

کرا رتبت بود آنجا با آدمی همنشین خستی
هنر را پایه بالا بردی وجود در زمین خستی

زبس دندان کار غم دل بوده است دیده‌ام تر هم
سخن را این چنین شیرازه بستن تا که تو بادا
باوج پایه اش من خود ندیدم در جهان کس را
بود شوخ غریب اما با این هیچ کس کی ماند
صبا گر بگذری بر تربت پاکش بگو از من
و دادی پیشکش آورده‌ام باشد که بپذیری

بخاک تربت او لعل افشاندیم و گوهر هم
پس اندری دفتر سخنی پریشان گشت ابتر هم
وزین پس مثل او هرگز نه بیند چشم اختر هم
بغم عرش روان فرساست از آشوب محشر هم
گرامی در شیوهٔ دانش مرا استاد و رهبر هم
که شبلی خاک بوس در گهت بود ست چاکر هم

ازین خواب گران آخر چو روز حشر برخیزی
چو صور حشر من دنالم وقت ست اگر خیزی

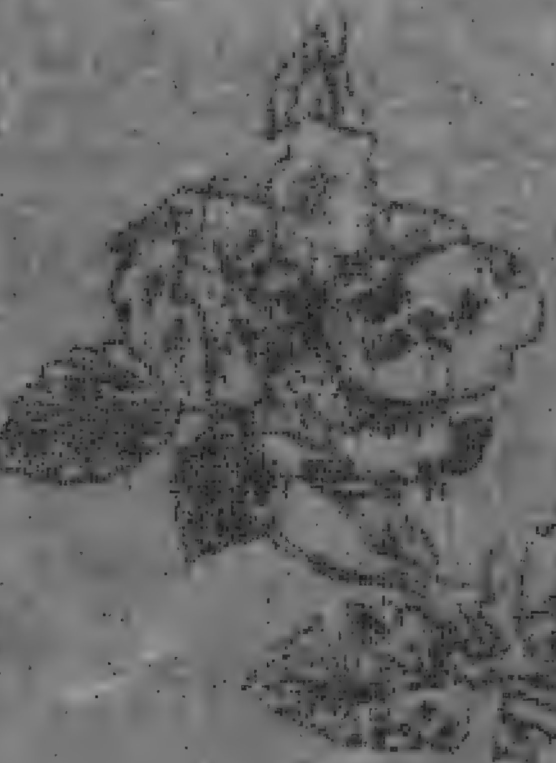

مرثیه

مولانا فیض الحسن مرحوم سهارنپوری استاد مصنف

سنه ۱۸۸۷ء

درین آشوب غم خود رم بنه گر نالهٔ زان گریم
جهانی را جگر خون شد بحسن تنها من گریم

نه تمکین صبوری چند بطرجی مرا ناصح
دلی بیگانه از تا در ماتم فیض الحسن گریم

هنرش علم و فن در ناله با من هم نوا باشد
هنر بر خویشتن گرید چو من تا بی خویشتن گریم

دو تا غم دارم هر یک ز دیگر حسرت افزاتر
برگش گریم و گاهی بر مرگ سخن گریم

خود این آشوب این هنگامه از یادم نخواهد شد
همان نو باشد این غم تا درین دیر کهن گریم

گهی بیخود به جسم گشتن کار هنر ناظم
گهی بر خویش بر روز سیاه علم و فن گریم

به یکبار انجمن بر هم زدی تا از میان رفتی
سزد من گر درین ماتم چو شمع انجمن گریم

چه در دل داشتی تا از کره بگزیدی چرا رفتی
نه ما گستی ای مولای ما آخر کجا رفتی

چه در دل داشتی آخر ز یاران بر کران بودن
دو صد روزی دگر بایستی آخر میهمان بودن

خود این را سهل می گیریم که ما دوران فشاندی
بحال فن همی بایست آخر مهربان بودن

نگوییم کن تو خود انصاف ده تا از کی می آید
عرب را زنده کردن وانگه از هندوستان بودن

آن کو به شرف نداشت مانند — آن کو به هنر نداشت همتای

آوخ که چنین بلند جاهی — یکبار چنان بیفتد از پای

آه این چه جفاست کان جوان دوش — آلوده به خاک و خون شود وای

آن بازو و تیغ باز افسوس — آن پنجهٔ شیر گیر ای وای

آه این چه مصیبتی ست جانکاه — آن این چه غمی ست صبر فرسای

چون زین غم جانگداز گریم
گریم صد بار و باز گریم

در خاک نشد آن امیر ذی جاه — یا تهمتن او فتاد در چاه

هان کی به غضب شد و نخاست — تا باز رود به سوی بنگاه

گر چو صد تکان بغل جنبند — بر دو نشسته در کمین گاه

کالنگه چو در مقابل آمد — آن یکه روشان دو تیغ ناگاه

یکبار بر او گشادند — شش تیر و یکی خطا نشد آه

بر جبههٔ بهترین نگینند — با آن همه زخمهای جانکاه

بر خاک فتاد و باز برخاست — پس طی بنمود پارهٔ راه

آلوده به راه زان سپس — افسانهٔ عمر گشت کوتاه

با صد سختی بماند خاموش
آن بحر بیاد میداد جوش

۱ـ آزای — ۲ـ اے گوہ جنگ

مرثیہ

جنرل عظیم الدین خان مرحوم

سنہ ۱۸۹۱ء

تا کے ز غمش نہان نگویم	گویند مگو۔ چسان نگویم
دارم جگری و مے توانم	کافسانۂ باستان نگویم
از غم بدہ فلک ننالم	از نیک و بد جہان نگویم
از نالۂ دل اگر نخواہم	از داغ جگر نشان نگویم
رفت انچہ ز دور چرخ بر من	یک حرف ازان میان نگویم
این جملہ ہمی توانم اما	نتوان کین داستان نگویم
در ماتم خان اعظم الدین	جز قصۂ خون چکان نگویم

آہ از غم این چنین امیرے
شیر افگن و شیر و شیر گیرے

آہ آن بر و دوش برز و بالای	آن پیکر مردی و قد زیبای
آن زور سپہبدی بازوی	آن فرۂ خسروی بہ سیمای
آن دانش و عقل و ہوش و فرہنگ	آن حوصلہ و درایت و رای

گو در غم فراق تو آنم که بگذرم ... با چون منی شکسته و زار این گمان مکن

پیرانه سر دمی روشن تو آفتاب بود ... این آفتاب از نظر ما نهان مکن

دانسته ام که روی فنا دارد آنچه هست ... این نکته را ولیک تو خاطرنشان مکن

مهدی اگر گذشت من تن باز مانده ام ... یا با بپاش و همرهی رفتگان مکن

پسند این که بیکس و بی خانمان شود

آن آن قدر زمان که مظفر جوان شود

رفتی و حال قوم ندانی که چون شده است ... دلها تمام از غم و از غصه خون شده ست

ایوان قوم کز تو سرش با چرخ سوده بود ... در جنبش است و کنگرهایش نگون شده ست

آن قوم کز تو پایهٔ جاهش بلند بود ... زار و نژند و خسته و خوار و زبون شده ست

آن صفحهای دفتر اقبال پاره گشت ... آن کاسهای خوان نعم سرنگون شده ست

مهر از افق دمیده و همان تیره مانده شهر ... از بسکه دود آه ز دلها برون شده ست

تو از میانه رفتی و ما را به درد تو ... از جسم تاب رفته و از دل سکون شده ست

پرسی اگر ز بیش و کم ماجرای ما ... گم گشته شادمانی و ماتم فزون شده ست

ای مرگ ای سیاه کن روزگار ما

شربت نیامد از دل امیدوار ما

در شهر کیست کز غم تو دیده تر نکرد ... یک دل نبوده است که صد ناله سر نکرد

دانسته با کسی خاطر ایشان نداشتی ... یا کس ترا ز حال عزیزان خبر نکرد

ای کشتهٔ ظلم هان خبر گیر — وین نالهٔ ما بگوش در گیر

این مه بخسوف سر نیر زد و — از چهره نقاب خاک برگیر

برخیز و همان بزم پیشین — هم تیغ بدست و هم سپر گیر

تا کار کله بفرق بشکن — چار آئینه و زره ببر گیر

مردانه خرام و همرهی را — اقبال و سعادت و ظفر گیر

کیفر بستان و دشمنان را — آتش شو و در نهاد در گیر

آنگاه بکار ملک پرداز — برهم شده کارها ز سر گیر

آن رونق رام پور باز آر — آن آئینه را دگر بزر گیر

این جمله بکام دوستان کن
زین بعد هر آنچه خواهی آن کن

مرثیه
شیخ حبیب الله صاحب مرحوم المتوفی ۲۱ نومبر ۱۹۰۰ع
از شبلی نعمانی خلفِ شیخ مرحوم

هان ای پدر نه گویمت این ورد آن مکن — زنهار عزم رهروی آن جهان مکن

دعوای صبر گر به غلط هم نکرده ام — هان ای پدر ابه صبر مرا امتحان مکن

دستان سرای بزم طرب بوده ام بدهر — ما را بنوحه زمزمه سنجِ فغان مکن

مثنوی ناتمام

سنہ ۱۸۶۵

فرحت آن برگزیدهٔ احباب — گفت روزی بمن ز روی عتاب

کای به بیجا عملی بسر برده — هرزه خون دل و جگر خورده

تا چه خواهی ز شاعری یعنی — چند ازین ترهات بی‌معنی

داستانهای پاستان تا چند — شکوهٔ جور آسمان تا چند

تا چه سودت دهد زبان گفتن — مژه را ابر خون‌فشان گفتن

دیده را معدن گهر خواندن — داغ را هدیهٔ جگر خواندن

دل بفکر محال خون کردن — وحشت آموختن جنون کردن

دیر را دلکش حرم گفتن — نقطه را حرف جسم گفتن

سحر اعجاز را قرین خواندن — وهم را برتر از یقین خواندن

سخن عشق هرزه چند است — چاک را با جگر چه پیوند است

آنچه با خواریست عشق ورزیدن — ساده را بجان پرستیدن

خود بدین ارزش بتان چه بود — پیکری ساده جان جان چه بود

آن بهار طرب زمانی چند — راند ازین گونه داستانی چند

در سخن مهر و کین همی آمیخت — زهر با انگبین همی آمیخت

با آنکه شور حشر به بالینگه تو بود
با آنکه ناله ام جگر سنگ را گداخت
زنهار در کنار دلکش جا نداده ام
عذرم بنه دراز اگر شد حدیث غم
معذورم ار دو دیده مرا گشت خون فشان

چشم مبارک تو از خواب بر نکرد
هر تیر ستم که در دل زدمت اثر نکرد
هر تیر آه کز دل گردون گذر نکرد
کین داستان درد کسی مختصر نکرد
گردان غفلت بدل که برگ نیشتر نکرد

تنها نه دوست از غم مرگت اثر گرفت
بود آتشی چنانکه همه خانه در گرفت

آه آن زمان که درد تنش را نزار کرد
عم بزرگوار که آسیمه سر دوید
شبلی رسید و ناله زد و بسمل افتاد
مستور خانه آمد و از سینه بر کشید
حالی بهم رسید که طفل و جوان و پیر
آه از جفای مرگ که با حالتی چنین
المختصر چو جان به جهان آفرین سپرد

وانگاه مرگ بر رخ و نبض آشکار کرد
حالش بدید و گریهٔ بی اختیار کرد
اسحاق آمد و مژه را اشکبار کرد
آن تیر آه کز دل گردون گذار کرد
از هوش رفت و جامهٔ خود تار تار کرد
رحمی نکرد و شیوهٔ جور اختیار کرد
جا در کنار رحمت پروردگار کرد

چون هر کسی به درد کشش امیدوار است
آمرزدش خدای که آمرزگار است

شیفتگانیم همه شیر پرست — سجده اگر نیست زمین بوس هست
تا بخودی پای نگهدار باش — دم ز شریعت زن و هشیار باش
هرچه ز نیروی تست از کم باز دان — سجدهٔ تعظیم ز هم باز دان
دزد الفت که بود هیچ پیچ — پا چو نهی بر تو نگیریم هیچ

تمهید

من که درین دائره از دیر باز — پای ز خلوت نه نهادم فراز
باز بر آنم که درین داوری — دل برم از خلق بافسونگری
خواسته ام طرح دگر ریختن — شعبدهٔ تازه بر انگیختن
بزم دگر هست و تماشا دگر — باده دگر آرم و مینا دگر
زمزمهٔ تازه بساز افگنم — غلغله در حلقهٔ زهاد افگنم
باده فرستم بحریفان دگر — از می دوشین قدحی تندتر
زخمه که بر تار سخن میزنم — هان بنگر تا بچه فن میزنم
قاعدهٔ سحر طرازیست این — نیک نگه کن که چه بازیست این
پا چو درین معرکه افشرده ام — پایهٔ فن تا بکجا برده ام
حرمت این کار نگهداشتن — ق — نامه بلعل و گهر انباشتن
کار من است این حد هر خام نیست — این بود آن می که به هر جام نیست
دست اگر سوی قدح برده ام — جای عنب لخت دل افشرده ام

لطف را با عتاب مے آلود / زہر با قند ناب مے آلود

گرچہ چشمم ز ساحری میکرد / خویشتن خود فسونگری میکرد

سخن او کہ متصل میرفت / از رہ گوش سوے دل میرفت

گفتہ اش را بجان پسندیدم / او گہرے فشاند و مے چیدم

خواہم اکنون عنان بگردانم / رسم پیشینیان بگردانم

زین بساط کہن چو برخیزم / پیکرے تازہ بر انگیزم

رسم دیرینہ را بر اندازم / در سخن طرح دیگر اندازم

بدہم خلق را فسون دگر / کردہ ام ساز ارغنون دگر

تا بسنجی کہ با کمال سخن / تنگی نیست در مجال سخن

این روش گر قبول دست نمود / مے توان جادۂ دگر پیمود

شاعرے کہ زین سخن ساز نیست / کہ درین پردہ گونہ گون باز نیست

طرز اندیشۂ نو کنم اکنون / نشنیدی کہ الحدیث شجون

دیباچہ

سیرۃ النعمان

حمد و ستایشش کہ دیوان خوشست / نعت ہمان گونہ ہمان سان خوشست

مثنوی ناتمام

جون ۱۸۹۲ء

مقام قسطنطنیہ

قاصد فرخندهٔ من ہان تعال
متعک اللہ بحسن المآل

پیش رسیدت سفری ناگزیر
گرم ز جا خیز و رہ ہند گیر

زود رہ دور و درنگ کرد و عالم کمن
ور نفسی راست کنی ـ ہم مکن

دین بدا اندر عزیزان ہند
جملہ گرامی گہرکان ہند

چون تو دران بزم کشی زمزمہ
دائرہ گردند بگردت ہمہ

تا ز حدیث تو شود بہرہ‌مند
ہر یکی انجای بہد چون سپند

جملہ بدین حرف گرامی نیکوی
حرفی ازان یار سفر کردہ گوی

تا بچہ حال ست و چسان ست خود
رفت چہا بر سرش از نیک و بد

بر روشش دیدہ دران میزید
یا کہ چہ بہتان و فغان میزید

از پس این محنت و رنج شگرف
از سفر روم چہ برداشت طرف

بزم خوشی بود تماشا چہ کرد
کار بے بود از انہا چہ کرد

دہمت دانش طلبان چون نشست
زان ہمین تازہ بدان چہ بست

کان معانی همه کاویده ام — گوهری چند فرا چیده ام
غارت بتخانهٔ چین کرده ام — تا صنمی چند گزین کرده ام
خاک در میکده ها بیختم — کین مے صافی بقدح ریختم
وایه اگر از دگران خواستم — چاره نه زدیوه داناں خواستم
فن سیر گرچه بود دلپذیر — نیست در د خور ز روایت گریز

گرچه متاع از دگر آورده ام
قطره ز بود جم گهر آورده ام

گرچه مرا شیوهٔ فن این نبود — حرف به آوردن آئین نبود
پیشتر از گرم طلب بوده ام — بادیه پیمای عرب بوده ام
زمزمه آن فرقه و آن ساز داشت — ساغر من بادهٔ شیراز داشت
لیک چو آن مطرب و ساقی نماند — بوئے از آن میکده باقی نماند
زمزمه مطرب ز دگران خواستم — خوشتر از آن نیست که بخواستم
گرچه سرو برگ سخن دیگر است — شمع همان است لگن دیگر است

باد گوارا به عزیزان تمام
بادهٔ گلگون بسفالینه جام

موکب همایون

یعنی

برآمدن سلطان المعظم بگذاردن نماز عید الضحی

مهر چو از جیب افق سر کشید | خاست ز هر ناحیه گلبانگ عید
دیده پیر از خواب چو برخاستند | پیر و جوان جمله تن آراستند
طفل که این شیوه نداند درست | مادرش از مهر تن و روی شست
شیوه و آیین طرب تازه گشت | کوچه و بازار پر آوازه گشت
مژده رسید این که شه چاره ساز | زود برآید باداے نماز
تا برد از خوان کرم توشه | خلق برون ریخت ز هر گوشه
بسکه عنان طلب انگیختند | طفل و جوان بر سر هم ریختند
پیک نظر راه تماشا نیافت | نقش قدم هم بزمین جا نیافت
جمله بصد شوق و بصد آرزوی | سوی بشکطاش نهادند روی
سرمه ز خاک ره شه خواستند | جا بگذرگاه سپه خواستند
از دو سوی راه بکسب شرف | خلق بآیین ادب بست صف

طی چو شود مرحلهٔ پرسش جوی — از من آواره بیاران بگوی
کای همه گنجینه گشایان فن — صدر نشینان سر خوان من
از کرم داور بالا و پست — حال من آن گونه که بایست هست
هم بهمان طرز و روش میزیم — زنده ام و فارغ و خوش میزیم
گرچه خودم با سر و سامان نیم — ناز کش حاجب و دربان نیم
نیست سر انجمن آرائے — این منم و گوشهٔ تنهائے
وینکه بپرسید که زان جلوه گاه — تا چه بود حاصل چشم و نگاه
هی چه توان گفت که ذوق سخن — هر نفسم مے برد از خویشتن
گرچه نخواهم که نشینم خموش — فرصت آن کو که بیایم بهوش
گرچه بعرض سخن آماده ام — مست ز کیفیت این باده ام
بگذر ازین حرف و مکرر مپرس — خواب خوشی دیدم و دیگر مپرس
خوان سخن گر نه خود آراستم — عذر بنه محو تماشاستم
تشنهٔ مئے بود خمارم هنوز — دیدهٔ من باز و بخوابم هنوز
با تو چه گویم که چها دیده ام — شعبده ها پیش نظر چیده ام

بزم چو از جلوهٔ زیبا پر است
دامن چشم ز تماشا پر است

زیب و طراز همه عالم توئی — سایهٔ یزدان بجهان هم توئی

جمله بدانند که در غرب و شرق — هست ترا تاج خلافت بفرق

آن توئی امروز که در روزگار — هست بدو دولت و دین را قرار

تازگی بدر و حنین از تو هست — زیب و طراز حرمین از تو هست

جز تو که هست ای شه انجم سپاه — آنکه بود شرع نبی را پناه

قوهٔ دین نبوی از تو هست — بازوی اسلام قوی از تو هست

شرع بجاه تو چو شد ارجمند — باد بفرمان تو چرخ بلند

سکهٔ اقبال بنام تو باد
هرچه بگیتی است بکام تو باد

مهر چو در هر جهت افشاند نور — کوکبهٔ شاه عیان شد ز دور

گشت روان از پی هم خیل و فوج — موج تو گوئی که شکستی بموج

بود شعار همه از هم جدا — هر همه را رایت و پرچم جدا

پرتو آن اسلحهٔ تابناک — نور همی ریخت بدامان خاک

با همه تمکین چو گذشت این گروه — گشت بیکبار زمین پر شکوه

غلغله برخاست که بادا نوید — مهر جهانتاب خلافت دمید

وان غرهٔ جبههٔ خورشید و ماه — حضرت خاقان خلافت پناه

قاعدهٔ دولت و دین را مدار — آینهٔ رحمت پروردگار

پیکر لطف و کرم کبریای — سایهٔ یزدان شه کشور گشای

خسرو لشکر شکن و قلعه گیر — شاه فلک عقده و گردون سریر

فاتحهٔ دولت و طغرای دین — زیب ده افسر و تاج و نگین

شاه فلک کوکبه عبد الحمید — أیّده الله بنصر مجید

فرّ شاهی ز جبین آشکار — حاشیه بوسان یمین و یسار

مرکب شه پیش چو بگذاشت پای — خلق بیکبار در آمد ز جای

طلعت شه باز چو پرتو فکند — بانگ دعا گشت ز هر سو بلند

شور برآمد که بود تا جهان — باد بکام تو زمین و زمان

چرخ بدان مایه که گردنده است — زنده بجان کز تو جهان زنده است

دیگر

همین تنها نگاه لطف را لذت شناس استی
بپرس از تشنه کامان چشم ذوق حنائیش را

دیگر

چشم تو ز خواب ناز برخاست
با فتنه به ترکتاز برخاست

بی‌تاب غم تو شعله آسا
صد بار نشست و باز برخاست

بنشست نیازمند با غیر
وز پهلوی من به ناز برخاست

نی صرفه چه سے توان گفتن
چون پرده ز روی راز برخاست

مجبور ره عشق ماند دیران
تا شبلی پاکباز برخاست

دیگر

عهد به قسمت انگار جنبش نگهداری زمین
ایکه غنی ز رقص بسمل اضطرابی خوش نیست

حسن را الزام که هر موی ادای داشتست
ورنه زلف عنبرینش پیچ و تابی بیش نیست

خلد و حور و کوثر ای واعظ اگر خوش کرده
بزم ما هم شاهد و نقل و شرابی بیش نیست

واذان بیرحم کز چشم چو سیل اشک ریخت
خنده اش بگرفت و گفت این ناز آبی بیش نیست

دیگر

ز فسانه بخوان زدکه تنگ سیم بهای بیش
شبی که اگر ای دل شب ما هم سحری داشت

جز سجده متاع دگر از کس نپذیرفت
خاکی که ز نقش قدم او اثری داشت

خود بی توان برون ز وابستگی دل
کان نرگس مستانه با نیز حسری داشت

تشبیب و غزل

غزل ناتمام

اندازهٔ وفا نگرفت از جبین من	خوانا اگر نبود خطِ سرنوشتِ ما
از رد و هم قبول تو فارغ نشسته ایم	ای آنکه خوب ناشناسی ز زشتِ ما

دیگر

صحبت نگرت بود با غیار که امروز	ابروی تو یکباره فرو ریخت شکن را
عرض هنر از هر دو جداگانه توان خواست	با غمزه میالا نگهِ عربده فن را

دیگر

بندهٔ تازه بهر دادرسش بود هوس	سوده آن عربده جو داد من باز مرا
آنکه یک موی نگنجد به میان من و تو	جلوه بنمای و ز من نیز بپرداز مرا
نه همین از فره این رخنه بکارم افتاد	ماجراهاست بآن چشم فسون ساز مرا

دیگر

بهر عضوی وداع امشب رخصتِ هنگامه تاز است	که من یک قد و بالا چیده ام ذوقِ تماشا را
به تاراج نگاهش رفت وقت ورد دستِ ما بخشد	ز کفر از پایه برتر می نهم آئین تقوی را
زمی دین را شکیبائی نیاید مگر شبلی	نگاهِ مستِ ساقی ریخت چیزی در قدح ما را

دل که با هیچ نمی ساخت از آزاده روی	با دهان تو که هیچ است چه عنوان درساخت
حاسد سفله دون با تو نسازد شبلی	هیچ دیدی که جعل با گل و ریحان درساخت

دیگر

منکر خانقه و صومعه نتوان بودن	اینقدر هست که بتخانه دلاویزتر است
لیکر از چاشنی لعل شکر خا گفتی	گفته شبلی از آن نیز شکرریزتر است

دیگر

غمزه از گوشه چشم تو برآید بیباک	همچو ترکی که بناگاه ز کمین برخیزد
بر سر کوی تو نعمانی آشفته و زار	شاد بنشسته و ترسم که ز زین برخیزد

دیگر

بتماشا قدمی رنجه بفرمای که من	دارم از داغ تو در سینه گلستانی چند
حشر این گرمی هنگامه کجا داشت مگر	پرده بر داشته اند از رخ تابانی چند
زانجمن رفتی و بودن دسته نرگس شبل	همچنان باز بود دین حیرانی چند
گر فغان کردم و گه ناله و گاهی فریاد	نغمهٔ عشق سرودیم بدستانی چند
زاهدا این همه غافل چه نشینی که دگر	سوخت برق نگهش خرمن ایمانی چند
خوبرویان چه جفا ها که بمن کردند	در قیامت من و دست من و دامانی چند

دیگر

بر فشانی چو طرهٔ پرچین	هر طرف نافهای چین بچکد

همت به نگاهی کند و حوصله بنگر	کان نیز گهی با من و گه با دگری داشت
پایه حدیثی است تسلیم چه دارد	گویند که زین پیش فغان هم اثری داشت
خون ریختن دیده ام از دولت دل بود	بیمایه فضولی به متاع دگری داشت
ازمین خدنگ مژه ات گه شبلی	تا بود در آغوش جگر نیشتری داشت

دیگر

عشق پرمایه و گر عرض هنر میخواهد	لخت دل باز به آرایش مژگان برخاست
در جهان هیچ کس از عربده این بنشست	تا بغارتگری آن نرگس فتان برخاست
بغلط هم به شبلی بنشستی یکبار	گرچه بیچاره بسودای تو از جان برخاست

دیگر

ذوق را مژده که در معرکه جور دگر	نوبت داوری از غمزه پنهانی هست
بگذر ای دیر ز دعوی که هنوزم بجزه	نم اشکی هست که آبستن طوفانی هست
وسعت حوصله سعی عمل بین که هنوز	کف خاکم بهوای سر دامانی هست
خال جا کرده بران عارض روشن گوئی	آتش افروخته هندوی فسون خوانی هست
داشت دعوی مسیحائی و از من بگذشت	چون بدید آنکه هنوزم رمقی جانی هست
ره شتم رشد ز ازنجی شبلی کامروز	هند را نیز قمی هست و صفاهانی هست

دیگر

از وفا نیست در آئین جنون هم اثری	چاک با آن که زجیب ست بدامان نساخت

در جلوه گاه حسن دل پاره پاره را نیمی ازان به نرگس مستانه باختم	شبلی بگو که تا بچه عنوان فروختم نیمی دگر به غمزهٔ پنهان فروختم

دیگر

خود گرفتم که ز لفش نفروشم دل و دین چاکی از دست جنون بهرهٔ من باشد گو	ور بغارت برد آن نرگس فتان چه کنم ور معاش نفروشم بگریبان چه کنم

دیگر

چون نبود به هجر تو ناله و گریه کار من مرگ و حیات در فراق هر دو بیانهٔ هم اند بهر خرابی دو کون دامن سعی بر زدند	کز دل و دین ام یکی نیست باختیار من با اثر خزان رود بی رخ تو بهار من نرگس فتنه زای او گردش روزگار من

دیگر

دیدهٔ سحاب را که ز چشمم گرو نبرد	با آنکه داشت از همه اعضا گریستن

دیگر

نالهٔ من گر اثری داشتی زلف تو کی صید خودم میگرفت دست من از کار نرفتی اگر	یار بجانم نظری داشتی گر ز من آشفته تری داشتی جای به طوق کمری داشتی

دیگر

هر شب میگفت با آن فتنه گر هوش ربای	یکره از جلوه بیارام که آیم بر جای

پروماند ز خاک لالۂ و گل — اشک خونین کہ بر زمین بچکد
آستان کہ باشد این کہ مرا — سجدہ ہیخواست از جبین بچکد
شبلی از چشم یار افتادم — ہمچو اشکے کہ بر زمین بچکد

دیگر

عالم ہمہ برہم زدۂ فتنۂ چشمے است — بیہودہ مراعربدہ با چرخ حرون بود
تا از جگر و سینہ بہ پہلوی کہ بنشست — دیدم کہ خدنگ نگہ آغشتہ بخون بود

دیگر

گیرم کہ بآن نرگس جادو نہ دہم دل — باغمزۂ بیباک ندانم چہ توان کرد
دل را ز خم زلف کسے باز گرفتن — میخواہم و لیکن نتوانم چہ توان کرد
زین پیش مرا نیز دلی بود و شکیبے — شبلی مگر امروز نہ آنم چہ توان کرد

دیگر

مانند لالہ از جگر داغدار خویش — ہستم خزان خویشتن و ہم بہار خویش
تو آمدی بہ بزم و من از خویش رفتہ ام — تختے بباش تا بکشم انتظار خویش
بر پای دوست لعل و گہر کردہ ام نثار — از دستیاری مژۂ اشکبار خویش

دیگر

در شرح سوز ہجر شریک ہمیم ما — من سرکنم فسانہ چو ماند زبان شمع

دیگر

دستهٔ گل

چند بیهوده پی بستهٔ غم دنیا باشم / زین سپس با قدح و باده و مینا باشم

چه بسا ای حرم کعبه چو بودم یک چند / بر در بتکده و هم ناصیه فرسا باشم

گر چه رندی و هوس شیوهٔ دانا نبود / حاجتم نیست که فرزانه و دانا باشم

یار هر چند ز خود قد توان نیز کشید / نرگس مست کسی خواست که رسوا باشم

دست در گردن تنگش بکشم در آغوش / تشنهٔ وصلم و تا کی بمحابا باشم

با همه دعوی تمکین نتوان خواست ز من / که تو از پرده برون آئی و بر جا باشم

جلوه از بحر فرازد که برم بهره ز وصل / بدمد صبح وصالت محو تماشا باشم

ای خوش آن روز که از هم فتد از پرده دلی / از دو سو خلقی و من می زده رسوا باشم

متعجب دست بدامان من او من سرمست / ق / دست در دامن آن شوخ خودآرا باشم

نجم شیرازی

دامن عیش از دو تن نرود دستم / شبلی / دامن مطلبی از زلف نرهم تا باشم

نشانه مطلبی کن بهر مطلع کهنه نوا را / ظفر از مسند جمشید دیدن تاج خسرو را

بهر سو از هجوم دلبران شوخ بی پروا / گذشتن از سر دستکی افتاده است ... را

فغان از گرمی هنگامهٔ خوبان زردشتی / بهم آمیخته از زلف و عارض ظلمت و ضوء را

...شان پارسیان دو خدا را معترف هستند یزدان و اهرمن و ایشان را به نور و ظلمت هم تعبیر میکنند

غم رو دار کار شد ای وصلهان کرم بحجز	ای منشی ما حسن بیان است ترا ای حسن بیانی
جای راحت بود سینه پر سوز تا دل	آنی دور سایه مژگان ترم ست آشنائی

دیوان [illegible] تمام شد

ماه ازین چهره به جانِ که خطر خواهد بود
از پریشانی ایام میندیشش که من
کارم افتاده به آن پادشه کشور حسن
آن نگار عجمی چهره به انسان افروخت
جامهٔ زیر چه بر قامت من راست نبود
آن شمایل دوست که آراسته پیکر فن
آن شمای دوست که در خلوه بنی یادم
آن دهان دست مراد به زمن ای حباب
هر یک از فتنه گران عرب و هند و عراق
کس چه داند که به خلوت گه آن ماهِ تمام
جای آنست که گلشن دمد از کنج لبم
صد چمن لاله و گل جوش شدم از جیب بغل
صد دکان نقل و شکر چیده ام از گفتارش
بوسه ها بر لب نوشین زده ام از بی هم
تا دگر آن بت خود کام ریا هم نبرد
ساقیا گوش جهان زمزمه ما خواهد بود

دوش پیمانهٔ می بر سر پیمان زده ام
دست در حلقهٔ آن زلف پریشان زده ام
دست رد بر چشم تیغ نمکدان زده ام
کاتش آورده ام و در خرمن ایمان زده ام
شیشهٔ تقوی سی ساله به سندان زده ام
نقش زیبا صنمی بر ورق جان زده ام
گردم از صحبت آن دشمن ایمان زده ام
گر به دریا صنمی دست به پیمان زده ام
یم حسن است و من دل و طوفان زده ام
زده ام ساغر و بر پای حریفان زده ام
بوسه ها بسکه بر آن عارض خندان زده ام
فتنه قال هم آغوشی جانان زده ام
طعنه بر بی سر و سامانی عمان زده ام
طوطی گشته ام و بر شکرستان زده ام
گرسته چند دو آن زلف پریشان زده ام
زین نواها که درین گنبد گردان زده ام

لب توان زد دگر این زمزمه با چیزی نیست

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب چوپانی و گلگشت اپالو را

بیا شبلی به یاد پنجهٔ گیسوانی فرنگی کش
دگر در پاره سازم این قبای زهد و تقوا را

غمزه اش طرح نهد رسم جفاکوشی را
جلوه یادت و بده از خویش فراموشی را

بنگر بغمزهٔ حسن که آن نرگس مست
هم آمیخته هشیاری و مدهوشی را

من فدای بت شوخی که به هنگام وصال
بس آموخت خود آئین هم‌آغوشی را

می به اندازه زدن گرده وری ست قدیم
طرح نو در فکن آئین تهی نوشی را

شبلی نامه سیه گرچه سراپا گنه است
بس بود دامن عفو تو خطاپوشی را

گردم از حسرت شیراز و صفاهان زده ام
خرم آن دم که تو با آن پریشان زده ام

لبلبی بود مرا منزل مقصود و بهشت
پیش آئین کلاه طلب در ره حرمان زده ام

ساغر زندگیم حسرت کر بود در دست
جوی بین بهر سخن گر گریبان زده ام

از کے نیز به کام دل خود دین باشم
روزگاری چو دم از دانش عرفان زده ام

چند بر پرده توان کرد سخن، فاش بگوی
سنگ بر شیشهٔ تقوی زده ام هان زده ام

داستان گردم ازین بس که بر آن چند درج مشهور شدن
با بتان جام طرب بانی و دستان زده ام

ساغرے چند به یاد بتی رنگین خورده ام
قدحے چند در آغوش گلستان زده ام

می در اینجا نتوان خورد و نشاید نیک بس
فاش گویم همه آن باده که پنهان زده ام

غزل از شبلی

شبلیا خود تو بفرما که به اینها چه کنم

[illegible]

حنا گشتست از اندیشه آزاد است پنداری
چنان بیباک خون ریزد که جلاد است پنداری

ز بس کز تیغ نازش لب گشته لبریز شکایتها
نوایی کز لبم برخاست فریاد است پنداری

ز بس هر شیوه اش جوری به آیین دگر باشد
نوازشهای خاصش نیز بیداد است پنداری

ز بس کز بیم افشا صحبت او در پرده میگویم
حدیثم از گل و نسرین و شمشاد است پنداری

چنین کز کوی او قاصد گران رفتار می آید
ز دستش نامه ام در راه افتاد است پنداری

دو زلفش دام بر دوش و دو چشمش در کمین بازی
بدان سامان همی آید که صیاد است پنداری

غزل از شبلی

به آب رنگ نظم خویشتن نازد چنان شبلی
که در تسلیم معنی کشته استاد است پنداری

[illegible]

جهان از فتنه مستت برهم گشته از آشوب خیز بیا
هنوز آن چشم پرفن بر سر کار است پنداری

فریب لطف گفتارت خود کام را نازم
سخن میگوید از انکار و اقرار است پنداری

تو لب قاصد یا این شکرافشانیها تا چند در رزی
به لبهای تو حرفی از لب یار است پنداری

محبت را بود هر شیوه آئینی ز جانبازی
به مژگان اشک خون منصور بر دار است پنداری

حریفان از نگاه شوخ او زانگونه بدمستند
که محفل بر سر یک بزم خمار است پنداری

خیال بوسه آن لعل نوشین دوش می بستم
هنوز از طعم لب ز ذوق آن شکربار است پنداری

به سودای جوان گر از افتاده وقت آن نرگس فن را
بگفت این خسته جان جامی گرفتار است پنداری

لب جانبخشی آب در هوای لب بی شبلی

تجر

شبلی این تازه نواها نه چو مستان زده ام

دوش کان دلدار با من هم وثاق افتاده بود
غلغلے در گنبد فیروزه طاق افتاده بود

حالیا من همچو زاهد پارسائی پیشه ام
باده خوردن در شبابم اتفاق افتاده بود

زاهدا من آشنائی داده ام با عاشقی
ورنه عمری هر دو را باهم نفاق افتاده بود

گو بیا دشمن هم از دوش نصیبی برده است
باده وصلش چشیدم از مذاق افتاده بود

گرچه من مرد هوسبازی و رندی نیستم
این چنین هم گاه گاهے اتفاق افتاده بود

زاهدا دم زادمیست می زند بس خیرگی ست
کاو هم از روز ازل تا اهل وعاق افتاده بود

بوده ام در بزم مے با محتسب هم‌نشین
گرچه این صحبت مرا بسیار شاق افتاده بود

از دل صد پاره ات آگه نیم شبلی ولے
شیشه دیدم که از بالائے طاق افتاده بود

من که در سینه دلے دارم و شیدا چه کنم
میل با لاله رخان گر نکنم تا چه کنم

من نه آنم که به هر شیوه دل از دست دهم
لیک با آن نگه حوصله فرسا چه کنم

هست چل سال که بیهوده نگه داشتمش
گر فتد بر سنگ زنم شیشه تقوی چه کنم

ساغر باده و طرف چمن و لاله رخے
چون به اینها فتدم کار بفرما چه کنم

دل متاعے ست گران مایه به کس نتوان داد
رائگان گر بردش ترک به یغما چه کنم

مایه تقوی سی ساله فراهم شده است
ارمغانش به نگارے بدهم یا چه کنم

شاهد و باده و طرف چمن و جوش بهار

مژده گویید به رندان سیه آشام که باز | صحبت محتسب شهرین سالو گرفت
رندگاری ست کس این قصه بپایان نرساند | گرچه صد بار فرو خواند و ز سر باز گرفت
خبرش نیست ز داماں تر حسلوتیان | آن که او مژده به رندان نظر باز گرفت

بجای رندان

[illegible]

بزم را دید که از نغمه و شیشه تهی ست
شبلی آن زمزمه را باز ز آغاز گرفت

[illegible]

هر جا که روی روشن تو جلوه ساز بود | هر ذره را نظر به جمال تو باز بود
هر جا حدیث فتنهٔ ایام کرده ایم | روی سخن به آن نگه فتنه ساز بود
جانا زبان و لب نه شود ترجمان شوق | ما را امید با نگه های دراز بود
مستور و رند هیچ یکی سر برون نبرد | زان حلقه ها که در خم زلف دراز بود
ما خود سری به رندی و مستی نداشتیم | اینها گناه دیدهٔ معشوقه باز بود
لذت شناس رندی و مستی نبوده است | آن بوالهوس که در گرو غمزه و ناز بود
با چرخ سفله صحبت آن شوخ در گرفت | گو فتنه دوست بود و این فتنه ساز بود
چالاک و گرم آمد و دامن کشان گذشت | از بسکه دست شوق حریفان دراز بود
آن شوخ را به صومعه ها چون گذر فتاد | یکباره عشق های حقیقی مجاز بود
بنگر که چون به دام حوادث اسیر شد | آن دل که سایه پرور زلف دراز بود

[illegible]

غمگین مباش گر سخن از مدعا نرفت
شبلی هنوز اول راز و نیاز بود

[illegible]

طراز رخ دل‌نوشاد و فرخارست پنداری

شب وصل است اگر بگذاری چه شود ... یکدم تنگ در آغوشش فشاری چه شود
تو بدین حسن تو اگر چه زبان برداری ... این دو بوسه اگر خود بشماری چه شود
از تو ناید گره بند قبا وا کردن ... اگر این عقده به من بازسپاری چه شود
گر چه صیدی چو منی لایق فتراک تو نیست ... گر به حالم رسی ای ترک شکاری چه شود
ناله و گریه حریف دل خودکام تو نیست ... راست گفتی که از این گریه و زاری چه شود
غنچه نشگفته بجنون تا گفتن آمد دهن ... تا دگر از اثر باد بهاری چه شود
بوسه‌ها بر لب نوشین تو دادم علت مرا ... دادم من به خسیم به من از بار بسیاری چه شود

[illegible]	مشکلی دل زده را کار ز اندازه گذشت تو هم ای خواجه به حالش بگذاری چه شود	[illegible]

چرخ کین فتنه‌گری‌های نو آغاز گرفت ... گر این شیوه از آن چشم فسون‌ساز گرفت
من در انجام ره عشق گرفتم در پیش ... خنک آن کس که هم این شیوه آغاز گرفت
چه عجب جلوه‌گه دوست شود دیده من ... که ز خاک در او این آینه پرداز گرفت
ماجرای من رسوا شده هر جا فاش است ... ابله آن بود که این واقعه را راز گرفت
هر که یکبار نظر بر رخ خوب تو گشاد ... بایدش دیده ز دیدار جهان باز گرفت
ابلهی بود که مرغ دل من رم دادی ... این هما بود که از دست تو پرواز گرفت
دل به آن نور برمن ار بندم خود بیکم ... دلم از صحبت پیران ریاساز گرفت

بخت بدبین کہ بہ ہجران تو بر سر زدہ ام | دست شوقی کہ دران طوق کمر می بایست

شبلی نامہ سیہ را بہ جزاے عملش
پا بریدند و صدا خاست کہ سر می بایست

عمری ست عشق ورزم و کارم تمام نیست | این بادہ پختہ نیز نشد گرچہ خام نیست
چشمم ہر انچہ دیدہ ہر دیدہ بنگرد | نظارۂ جمال تو عام ست و عام نیست
شبہاے ہجر دیدہ ام و باز زندہ ام | گویا کہ کار مرگ و قضا را انتظام نیست
میخواہد انیکہ در رہِ رندی قدم نہد | زاہد کہ ہم بہ شیوۂ تقوی تمام نیست
چندانکہ رام تر شودم بدگمان شوم | با آنکہ این نوازش خاص ست عام نیست
این پاس وضع باعث ناکامی من ست | خوش عاشقی کہ در گرد ننگ و نام نیست

در بزم گاہ ناز تو شبلی ہنوز ہم
جا داشتہ است لیک بآن احترام نیست

۲۷ مارچ سنہ ۱۹۱۰ء | لکھنؤ

برق عشقی کہ مرا[۱] بر دل و بر تن زدہ بود | این ہمان ست کہ بر وادی ایمن زدہ بود
تا قدم رنجہ کنی بہر تماشاے چمن | ابر بہر تو سراپردہ بہ گلشن زدہ بود
دیدی ای دوست کہ تا دامن[۱] پیمان برسید | عشق آن چاک کہ در جامہ و دامن زدہ بود
ہر زمان باز سرے تازہ برآورد چو شمع | ہر کرا تیغ غم عشق تو گردن زدہ بود
روزگاری شد و آن نشہ ہنوزم بہ سر ست | یکدو ساغر بہ من آن دلبر پرفن زدہ بود

[۱] اشارت است بہ واقعۂ زخم خوردن مصنف،

صوفی آن سرّ حقیقت که هویدا میکرد / هر حدیثی که بیا کرد، هم از ما میکرد
پیکرآرای ازل طلعت زیبای ترا / نقش می بست و هم از ذوق تماشا میکرد
برگذرگاه چمن عطرفروشی سحری / بوی زلف تو بکف داشت که سودا میکرد
ساقی آن می به قدح ریخت که از نرگس خویش / هر نفس دام همی کرد و به مینا میکرد
فلسفی سرّ حقیقت نتوانست کشود / گشت رازی دگر آن راز که افشا میکرد
دوش فهمیده بدیدیم که طوطی به چمن / داستانها ز لب لعل شکرخا میکرد
آن گرهها همه در کار حریفان انداخت / گره ز پیچاک سر طرهٔ خود وا میکرد
پیچ و تابی که دل غمزده پنهان داشت / شکن طرهٔ گیسوی تو پیدا میکرد
به مسیحا نفسی آن لب اعجاز نمای / مرده را زنده همی کرد بدعوی میکرد
پایهٔ برهمی هر دو جهان گشت آخر / فتنههایی که قد و زلف تو برپا میکرد
ساقی مصطبهٔ عشق هر آن نکته که گفت / از ره گوش همی رفت و بدل جا میکرد

اپریل سنہ ۱۹۱۱ء	شبلی از قامت و بالای تو میکرد سخن یا مگر خود سخن، از عالم بالا میکرد	الہ آباد

بر سر سفرهٔ غم چیز دگر می بایست / پارهٔ از دل و لختی ز جگر می بایست
دیده حال من و از جبههٔ خود چین نگشود / گوئیا حال از این نیز بتر می بایست
گرمی بزم ترا با همه هنگامهٔ ناز / نالهٔ نیز بآهنگ اثر می بایست
رونق کوی تو ز ارباب تماشا نشود / بسملی چند در آن راهگذر می بایست

۲۰ دسمبر ۱۹۱۰ء | بتان آذری را دلبران شام و ایران را | سفر بمبئی

ساقی مست چو سوی من مدهوش آید
ساغر از کف بنهد میکده بر دوش آید

من بر آنم که کنار از همه عالم گیرم
گر مرا یک صنمی شوخ در آغوش آید

کام دل خواهی از آن نو بر خو کرده بشرم
باش تا یک دو سه ساغر زده مدهوش آید

ناصحا! زحمت بی صرفه به کارم مپسند
من نه آنم که مرا پند تو در گوش آید

مستی و عربده کار چو منی نیست ولی
چشم ساقی ست که تاراج گر هوش آید

حالیا یک نگه ناز از آن ساده بس ست
آن بود نیز که بیباک در آغوش آید

عاشق آن نیست که هنگام تقاضای وصال
مهرش از بوسه زنی بر لب خاموش آید

این غزل اول فیض اثر شبلی ست
باش تا بادهٔ این میکده در جوش آید

۲۲ نومبر ۱۹۱۰ء

می رسد وقت که شبلی به بت باده گسار
از در صومعه تا میکده همدوش آید

بمبئی

امنی نماند خلوتیان حجاز را
دیدی تطاول خم زلف دراز را

ذوقی دگر بود به تماشاگه وصال
چشمی بخواب در شدهٔ نیم باز را

لعل لبش اگرچه بکامم شکر نریخت
با ما سری ست آن نگه جان نواز را

هرگز کسی به خوبی و رعنائی تو نیست
ما دیده ایم کجکلهان طراز را

بیچاره نکته دان اداهای عشق نیست
ضائع مکن به غیر نگه های راز را

ما از بلند و پست جهان در گذشته ایم
از بسکه دیده ایم نشیب و فراز را

۹ اپریل ۱۹۱۳ء

شبلی امروز به سجادهٔ تقوی بنشست
آن که صد سال رهِ شیخ و برهمن زده بود

بمبئی

چون آگهی که فرصتِ عهدِ شباب چیست — می خور دگر سخن ز عذاب و ثواب چیست
پرسم که هیچ در دلِ تو هست جای من — هر چند دانم این که سخن را جواب چیست
زاهد شرابِ ناب جز انگور و آب نیست — رم خوردن تو این همه ز انگور و آب چیست
می را بقدرِ حوصلهٔ مردمی دهند — با دشمن این همه کرمِ بی حساب چیست

شبلی عنان گسسته مرو سوی بمبئی
با نیز با تو هم سفرم این شتاب چیست

چه غم از بند و زندان شاهدِ رعنای کنعان را — که از یک جلوه گلشن می تواند کرد زندان را
چه باشد حال اگر حرفی ز مضمون خواند آن بدخو — که از هم پاره سازد نامهٔ ناخوانده عنوان را
حدیثی دلکش و افسانه اندر افسانه می خیزد — دگر از سر گرفتم قصهٔ زلفِ پریشان را
به لطف تظاهرش دشمن چو نازان من شادم — که تسکین فوق تنا سد تو از شبهای پنهان را
شبِ وصلی از و با آن درازی آرزو دارم — که یک یک بر شمارم حلقه‌های زلفِ پیچان را
غلط سازد شمارِ بوسه وانگه ز سر گیرد — نگه دارد خدا از چشمِ بد آن طفلِ نادان را
دل هنگامه جو خمیازه بر خمیازه می ورزد — بکارش نامزد فرما نگاهِ فتنه سامان را
ز ذوقِ طبعِ شبلی من در اول روز دانستم — که در آشوبگاهِ بمبئی در بازد ایمان را

بیا اینجا که هر سو کاروان در کاروان بینی

تو در گمان که مستیٔ ما از شراب بود

زیستیم بهر سود و زیان کرده ایم ما
در کعبه نیز یاد بتان کرده ایم ما

بی حاصلی نگر که به این دوری از رخش
صد جای بهر بوسه نشان کرده ایم ما

نام خداے بر لب و ذوق نے در دهن
از بسکه یاد نام بتان کرده ایم ما

سرّ زیان و سود نشد هیچ آشکار
صد بار اگرچه سود و زیان کرده ایم ما

جان را به راه مهر و وفاے تو باختیم
وین کار را هم از ته جان کرده ایم ما

از نام نیک در ره رندی و عاشقی
از ما مپرس تا چه زیان کرده ایم ما

شبلی سخن اگرچه ز راه فسانه بود
لختی ز راز نیز بیان کرده ایم ما

دسمبر ۱۹۰۸ء — بمبئی

من که خود را فارغ از گبر و مسلمان کرده ام
آنچه چشم کافرش فرموده است آن کرده ام

غیر ازین از رندی من تا به تقوی فرق نیست
بر ملا هم کرده ام، اکنون آنچه پنهان کرده ام

زهد و رندی را بهم کردن چه مشکل کار بود
سعی ها انگیختم کاین مشکل آسان کرده ام

رسم و آئین هم آغوشی نمی دانم که چیست
دست گستاخ آنچه فرموده است من آن کرده ام

این هم آخر فیض شبهای دراز هجر بود
گر شمار حلقه هاے زلف پیچان کرده ام

ذوق ها بردم هم از روی عتاب آلود او
آتشی بوده است و من خود گلستان کرده ام

دین و دنیائی اگر می داری ای دل مفت تست
یار میگوید که نرخ بوسه ارزان کرده ام

چیده ام بر هر سر نوک مژه لختی ز دل
باز کار گریه را لختی به سامان کرده ام

هر چند جور نیز ز معشوق خوش بود — ما بنده ایم دلبرِ عاشق نواز را

چیزی ز لطف نیز بیامیخت در ستم — تا اعتدال داد مے تندِ ناز را

آدر برم که کار ز اندازه درگذشت — دستِ دراز گشتهٔ آغوش باز را

نازی که میکنی نه به اندازه میکنی — تیزی ز حد مبر می طاقت گداز را

ناوک بزد به غیر و مرا بر جگر نشست — قربان شوم خطای نگه‌های ناز را

من خود نخواهم اینکه برافتد حجاب راز — اما چه چاره کلکِ حقیقت طراز را

برچین زردیِ صفحه که شبلی به سرخوشی
از هم گسست سلک گهرهای راز را

وقتِ سحر که عارض او بی نقاب بود — در بزمش اول آن که رسید آفتاب بود

بزم شراب و شاهد رنگین و بانگ نی — این حرفی از فسانهٔ عهدِ شباب بود

اندازه دان حوصلهٔ هر کسی ست دوست — با دیگران به لطف و به ما در عتاب بود

شب بود و صد هزار تماشای دلفریب — صبح از کرانه سر زد و دیدم که خواب بود

با چشم سرمگین تو کاری نداشتیم — ما را سخن به غمزهٔ حاضر جواب بود

ناز غرور حسن نه دادش اجازتی — ورنه سوالِ بوسهٔ ما را جواب بود

بیدار کرده است به هر گوشه فتنهٔ — با آن که چشم سحر طرازش بخواب بود

آخر ازان لبانِ می آلود چاره چیست — گیرم که از شراب دمیم اجتناب بود

شبلی خراب کردهٔ چشمِ خراب اوست

دسمبر ۱۹۰۸ء — ضمیمہ

از دیر سنه	گر یار این چنین سامانم کرده به سامان کرده بود	جلیمی

آن دل که خاک گشته آن ره گذار بود — سرجوشش باده کهن روزگار بود
شرم از لب تو بر سر یا گرچه پرده داشت — شادم بدین که غمزه ز فن بکار بود
آن شهسوار ناز رسید و ز ره گذشت — ما را همان نگه بره انتظار بود
آغوش شوق دوده گلستان و دوست شوخ — در وصل یار هرچه بود زمن خود بکار بود
زانکه شکسته بود می خوشگوار وصل — مستی بر دلم ز حوصله اختیار بود
شوقی که پیش خوبیان جلوه نا فروخت — پنهان به بزم باده بهانه خمار بود
با آنکه جام وصل پیاپی کشیده ایم — خمیازه‌های شوق همان برقرار بود

شبلی بیا که گرمی بازار دلبری
امسال نیز هست به رنگی که پار بود

چون در طریق عشق گذر می کنیم ما — از روی شوق پای ز سر می کنیم ما
در راه عشق پیرو پیشینیان نه ایم — این شیوه را بطرز دگر می کنیم ما
واعظ ز ما مرنج که ترک می و سرود — شب گر نکرده ایم سحر می کنیم ما
از ما بدار دست که رندی و عاشقی — صد بار کرده ایم و دگر می کنیم ما
ضائع مساز خرقه مستوری مرا — وقتی رسد که باز ز بر می کنیم ما

شبلی ز فیض تربیت طبع نکته سنج
پروردیم قطره، گهر می کنیم ما

شام وصلش هست دین گشته ام از بیم صبح — آفتاب آورده ام و در خانه پنهان کرده ام

در سخن با خاکیان هند می سنجی مرا — هی چه میدانی که این فن با چه سامان کرده ام

یار می پرسید شبلی را که چون بر باد رفت — مشت خاکی در هوای پیشش پریشان کرده ام

شب که تیر ناله ام بی برگ و سامان کرده بود — رخنه ها در گنبد گردون گردان کرده بود

باد صبح امروز از هر کوچه مشک افشان گذشت — شب مگر مشاطه زلفت پریشان کرده بود

ترک چشمش چون پی تاراج دین آمد برون — تا خبر گیری حرم را کافرستان کرده بود

در چمن رفتی و از بهر نثار آورد باز — غنچه گل رنگ و بوی را که پنهان کرده بود

رفتم و در سایهٔ زلفش پناه آورده ام — زان ستمهایی که بر من شام هجران کرده بود

غازه هر رنگی که بر روی دل افروز تو بست — هم ز رنگ روی گلگون تو سامان کرده بود

روی رنگین ترا دید و بروی خاک ریخت — آن همه گلها که گلچین خود بدامان کرده بود

طالع رسوائی مجنون بلند افتاده است — ورنه شیدای تو هم صد کار زینسان کرده بود

از دم باد بهاری شاهد رعنای باغ — از گل و غنچه طراز جیب و دامان کرده بود

لعل معجزکیش او طرح مسلمانی نهاد — ورنه چشمش رخنه ها در کار ایمان کرده بود

سنبلستان می دمد از جیب و آغوشم هنوز — زلف مشکین دی برم روزی پریشان کرده بود

در وصالم نیز کام دل ازو حاصل نشد — بسکه شرم خویش را بر خود نگهبان کرده بود

شیوهٔ رندی چنان شبلی به آب و رنگ کرد

رو کرده متاعی ست به بازار محبت — آن داغ که ای لاله ترا در جگر افتاد

شبلی دگر از صومعه در میکده آمد
این غلغلهٔ تازه به میخانه در افتاد

آن شوخ چو از پرده به یکبار بر آمد — هنگامهٔ مستوری زاهد بسر آمد

لب تشنهٔ زخم ست همان این دل بیتاب — کان ناوک پیشین که زدی بر جگر آمد

ممنون شکیبائی مرگم که شب هجر — از صبح دمیدن قدمی پیشتر آمد

اوج قد و بالای دل افروز تو نازم — کاب دم شمشیر ترا تا کمر آمد

تر دستی آن غمزهٔ چالاک توان دید — تیری که بزد تیر دگر بر اثر آمد

لب را ز تبسم نتوانست نگه داشت
وقتی که ز جان دادن شبلی خبر آمد

۷ اوکتبر سنہ ۱۹۰۷ء — بمبئی

ای که صد طعنه به خورشید و بر اختر زده‌ای — باز بر قتل که دامن به کمر بر زده‌ای

گرچه لعل لب جان بخش تو حاشا زده است — میتوان یافت ز چشم تو که ساغر زده‌ای

(انکار کردن)

من نه آنم که سر از تیغ جفا بر دارم — گرچه صد مرتبه چون شمع مرا سر زده‌ای

آنچه از گرمی هنگامهٔ محشر گفتند — هست بزمی که تو صد بار بهم بر زده‌ای

یاد بادت که شبی زا دل شب تا دم صبح — مست بودی و بپا باده و ساغر زده‌ای

از دو چشم تو عیان ست که در بزم طرب — دو سه جام می ناب مکرر زده‌ای

هیچ نقشی به مراد دل عاشق ننشست — مگر آن نقش که از بوسه به لب بر زده‌ای

راهی دگر بغیر حریم حرم نداشت
زاهد که تاب جلوهٔ روی صنم نداشت

دلها ز بس ربوده گران بار گشته است
زین بیش ورنه زلف تو این پایه خم نداشت

عرض متاع عشق نمودیم ما و غیر
مسکین هنوز پایهٔ یک چشم نم نداشت

وحشی دلم به سایهٔ زلفت دراز داد
آسوده آن چنان که دگر هیچ رم نداشت

صد چشمه جوش می زند اکنون ز دیده ام
روزی که با تو بوده ام این خانه نم نداشت

ما را به بوسهای شکر ریز بر نواخت
تا کس نگوید این که طریق کرم نداشت

از غمزهٔ تو بسکه جهان بر هم اوفتاد
یک کس ازین میان دل و ایمان بهم نداشت

دل را به هر که عرضه نمودیم در جهان
انصاف داد و گفت که این جام جم نداشت

ما سجدهٔ نیاز تو ای کجکلاه ناز
زان عهد برده ایم که این قبله خم نداشت

۱۰ دسمبر سنه ۱۹۰۱ء

شبلی ز خیل زمزمه سنجان حشم گرفت
با آن که هیچ گونه ز خیل و حشم نداشت

ببمبئی

تا چهرهٔ زیبای تو ام در نظر افتاد
یکباره اساس خرد و هوش بر افتاد

در جیب و گریبان چمن عطر فشان است
بوی تو که در دست نسیم سحر افتاد

عمری شد و یک روز نیفتاد به دستم
از بسکه هر امروز به روز دگر افتاد

ما بندهٔ آن بادهٔ تندیم که از جوش
از شیشه برون جست و ز مینا بدر افتاد

زین پس هدف تیر تو هم تو باشد
پیکان تو از بسکه یکی بر دگر افتاد

ای باد صبا مشک فشان باز گذشتی
گویا که گذار تو در آن رهگذر افتاد

ای معتکف کعبه این جلوه فروشی چیست — من هم به سر کوی گر گاه گذر دارم
از زهد دروغ خود بفریفته ام خلقی — ای دوست چه می پرسی تا من چه هنر دارم

ای پیکی نهانی این پرده دری از چیست
اینها که ز خود گفتی من نیز خبر دارم

از همه کار جهان دل سوی مستی بگزید — بعد عمری که در اندیشه هر کار بماند
سبحه داشتم از جمله اسباب ورع — رفت از یادم و در خانه خمار بماند
تا به این مایه شب هجر تو دست دراز — چرخ گردنده همانا که ز رفتار بماند
دام واران همه از دام برستند هنوز — بوسه ها دادم مرا بر رخ دلدار بماند
عارف از کشمکش رد و قبول آزادست — یوسف آن نکهت که در پی خریدار بماند
مژده گوئید مغبچان در میکده را — که جهان رفتم و از من می و زنار بماند

مرغ در دام به فغان و دو بر بست و رسید
دل پنهان در خم زلف تو گرفتار بماند

در وادی سلوک ز خود دور بوده ایم — یعنی که مست باده منصور بوده ایم
هر جلوه مرا نتواند فریب داد — پروانه چراغ سر طور بوده ایم
از ما بگیر درس جنون ریا که ما — عمری ورای زنار چو دستور بوده ایم
مهجور نیم ز دولت وصلت هم از نخست — نزدیک تر ز بوی دماغ دور بوده ایم
ما را تقبل و باده دی اختیار نیست — ما از ازل به دست تو مجبور بوده ایم

دسمبر ۱۹۱۰ء	بوے زخم از دل آغشته به خون می آید شبلیا سینه مگر بر دم خنجر زده	بمبئی

چنان نه شهرت عشق تو بر زبان انداخت — که پرده بر رخ این کار نتوان انداخت
حدیث لطف تو با غیر گفت آهسته ولی — دلم مرا ز ره رشک دیگران انداخت
ترا که ام جفا پیشه این سبق آموخت — که چشم لطف به عالم نمی توان انداخت
فغان که آن نگه تیز ساز راز مرا — غمت ز سینه برون تا در زبان انداخت
فریب نرگس مست و کرشمه ساقی — مرا به پیروی شیوه جوان انداخت
پدید نیست میانش مگر که استاد صنع — ز مصرع قد او حرفی از میان انداخت

دسمبر ۱۹۰۹ء	به پارسائی شبلی بسی اعتماد نماند نگاه شوخ تو تا فتنه در جهان انداخت	بمبئی

ای آنکه می گوئی کز راز خبر دارم — اندیشهٔ خامی هست من نیز به سر دارم
ای دوست چه پرسی از من رسم و ره تقوی را — اکنون که من بیدل سودای دگر دارم
ای رنگ رخ جسته یک لحظه توقف کن — من نیز ازین عالم آهنگ سفر دارم
تا سال دگر خواهد شد از چمن مضطرب — این خرقهٔ مستوری کامسال به بر دارم
شئے چنین بودے شایان نهفتن نیست — بگذار که این پرده از روے تو بر دارم
رندی و سیه کاری مستی و نظربازی — زین گونه اگر خواهی بسیار هنر دارم
یک دیده و صد حیرانی از هستی من باقی ست — وان نیز نمی خواهم کز روی تو بر دارم

دلم از شیوهٔ این کافرخان از جا نمی آمد
فلک بگماشت بر من دلربای نکته دانی را

خلیل آهنگ طرح کعبهٔ اسلامیان دارد
بدست آورده ام من نیز خاک آستانی را

حدیث عشق خوش بوده است شبلی خوشترک کرده ای
شنیدن میتوان زین حرفِ رنگین داستانی را

دوشم مے خبر آورد که در عرصهٔ حشر
گفتگو از خم و مینا و سبو خواهد بود

دیده ام در حرمِ آئینهٔ زیبا صنمی
که اگر چون تو کسے هست هم او خواهد بود

زورِ سرپنجهٔ مژگان تو گر این باشد
اے بسا خرقه که محتاج رفو خواهد بود

عاشقان را همه آئینِ عمل خواهد گشت
ماجرائے که میانِ من و تو خواهد بود

نیست فرقے ز میانِ تو تنِ زار مرا
در بود نیز همین یک سرِ مو خواهد بود

نوازشهاے او رسمی بود دانسته ام اما
تنک ظرفی چو من را بوی از می نیز بس باشد

تو هم دانی که کار رشک تا کجا خواهد کشید آخر
مبادا آنکه شبلی را بوصلت دسترس باشد

به یاران آشکارا گفته ام این حرف پنهان هم
که شوخے نکته دانی برد از من عقل و ایمان هم

نگه کاش آنقدر سرمایه کردی از تماشایش
که می آمد بکار ما و دل در روز هجران هم

بد آموزی لطف آشکارای بتان نازم
که دل قانع نشد با آن نوازشهای پنهان هم

حدیثے این چنین کم اتفاق افتاده دوران را
که من نادان و ناصح هست نادان تر ز نادان هم

شب وصلی و رانے خواهم و از بهر آن خواهم
که خواهم گفت با او شکوهٔ ایام هجران هم

دو دل بودن درین ره سخت تر عیبی است سالک را
خجل هستم ز کفر خود که دارد بوے ایمان هم

معذورم اگر به فهم نیاید حدیث دوست — در بزم راز ناز و قدحی دور بوده ایم

۱۷ اپریل ۱۹۱۰ء

شبلی مباش منکر رفتار ما که ما
مست از مئ شبانه به زور بوده ایم

اله آباد

ای اجل گر به من خسته ترا کاری هست — اندکی باش که زو وعدهٔ دیداری هست

بوسهٔ لعل تو گویند به جان می ارزد — گر بها می شکنی ایدست اخریداری هست

از جفاهای غم هجر تو از جان رفتم — این بود اندک از آن جمله که بسیاری هست

به خریداری یک بوسه تهی مایه نیم — آنکه بیدل شده بینی به تو هست آری هست

کار با طرهٔ گیسوی بتان افتاده است — ما چه دانیم که تسبیح و زناری هست

از سراپای تنم آنچه بجا مانده بجز — دیده هست و درو حسرت دیداری هست

اپریل ۱۹۱۰ء

شبلی شیفته در حلقهٔ سودازدگان
گوییا قافلهٔ و قافله سالاری هست

اله آباد

طوطی گلشن عشقم شکرافشان نشوم — تا نه آیینهٔ روی تو مقابل دارم

خنک آن کس که به ذوق نظری شد قانع — وای بر من که صد اندیشهٔ باطل دارم

کوشش ناخن تدبیر چه سودم بخشد
من که یک رشته و صد عقدهٔ مشکل دارم

به هر سوی متاع عقل و دانش ابتر افتاده است — به غارت برد باز آن چشم پرفن کاروانی را

به دست آوردن دل یک عنایت لطف میخواهد — به این کثرت بها از کف مده جنس گرانی را

۱۳ اکتوبر | غیر ازین چیست که از دست گدا می آید | سنہ ۱۱ء

هر چه هست از لبِ گلفام خوش است
نه همین بوسه که دشنام خوش است

عشق را اول و آخر نبود
هم در آغاز و هم انجام خوش است

مدعی از هوسِ خام گذشت
گریهٔ ما نیز نشد رام خوش است

باده را نیست خود از نقل گریز
بوسه از پس دشنام خوش است

می نیز زده به جو می ستدم
وین حکایت ز لبِ جام خوش است

هر دمی بندهٔ خویشم می‌خوان
که مرا نیز همین نام خوش است

بوسهٔ بی طلبش نیز نکوست
گرچه این شیوه به ابرام خوش است

نتوان پرده به خورشید کشید
روی او جلوه گهِ عام خوش است

۱۵ اکتوبر سنہ ۱۱ء | بگذر از باده به پیری شبلی
زانکه هر کار به هنگام خوش است | لکھنؤ

آن شوخ بس که پایهٔ حسنش بلند بود
هر شیوه اش بلای دلِ دردمند بود

در شوق پاس گرمی نازش بجا نماند
با آن که کار با صنمی خودپسند بود

سنجیده ایم فتنهٔ محشر به قامتش
یک نیزه قد فتنه طرازش بلند بود

هرگز حدیثِ شوق به پایان نیامده است
یارب کدام جا سرِ این رشته بند بود

می بینم این که قیمتِ دل تا کجا کشد
پرسند ز من که نرخ متاع تو چند بود

تو یک نگاه ناز زیان کردی و مرا
سرمایه گر بود دلِ مستمند بود

مخمس

دو از دست غم و غمگین نوای مجر شبلی را
تو شاه حسنی و در کار داری یک غم و ابرام

بیک غمزه دست دم غم و سرائی آید
گر بعشوه یار نهضت کرده مانی آید

رفت از شهر بدان سان که بهاران چمن
آمدان گونه که در باغ صبا می آید

گوئیا یوسف گم گشته بکنعان آمد
یا نگار چینی سوی سبا می آید

رفتنش گرچه بکام دل احباب نبود
چون صبا آمد به مراد دل می آید

خوبی خویش به جهان لطف و صفا است که بود
هم بدان تازه و خوشبو و صفا می آید

شیشه های دل عشاق بجیب سر راه
گر گردش رسد از دو تا پا می آید

فرشید آب به خاک سر راهش دگرین کار
شیشه هاست که از دیده ها می آید

دیده و دل همه دکان تماشا چیده
کان تماشا کده حسن و ادا می آید

ابروان خنجر و گیسوی فروهشته کمند
ترک شوخی است ز میدان وغا می آید

بوی جانی که مشام دل و جان تازه کند
میتوان یافت کز آن بند قبا می آید

هر کجا می گذرد عطر فشان میگذرد
هر نسیمی که از آن زلف دوتا می آید

آمد و از دل ما صبر و سکون می طلبد
شاد بنشسته که بر آیین گدا می آید

کار زاندازه برون رفت بگو شوق که او
روی تهنیت و به آیین حیا می آید

ای دعا های سحر از چرخ فرود آی کنون
کان که میخواستی او را بدعا می آید

شبلی غمزده آورد دل و دین به نثار

نیم در بند پاسخ او دلی کار دست پیدانی | به این شادم که آن بت را به پیغام آشنا کردم

۶/ اکتوبر

دل افسرده را آئین عشق آموختم شبلی
مے بیدا گشتم با خویش بر بستم کیمیا کردم

سنه ۱۹۰۸ء

ز جان گر گذشتم و یا زهم به بر نمی آید | که نیست زود رم وان بت به بزم نمی آید
اگرچه پایه بلند است پا ز رسائی را | ولے ز قامت بی چشم تو بر نمی آید
ز بسکه از همه دور کشاکش افتاده است | خدنگ تا ز دل تا جگر نمی آید
فراق به هجر یار خوشے بود کرده و | پس از گذشتن شب هم سحر نمی آید
دل از دست تو افتد نثار خوبان کن | که این متاع بکار دگر نمی آید
به جان سپردن من نیز اگر بود این است | که یار زود و تو از زود تر نمی آید
بداز دست شب با جناب اچکنم | که کار عارض او از قمر نمی آید
چنان به حلقه آغوشم آن نگار آمد | که سیر ناله ازین خوب تر نمی آید

۱۰/ اکتوبر

به خوار سے که زکوی تو رفت نعمانی
گمان برم که ازین پس دگر نمی آید

سنه ۱۹۰۸ء

به حال خسته اش رحمی توان کرد | که هر گم عشق را بے خانمان کرد
ره و آئین تقوی نیز زیبست | اگر گاہے تماشا مے توان کرد
نصیب عاشق از رویش همین بود | که جا می بوسه را یک یک نشان کرد
چو رفتم بی نام سنگ زنان بر آورد | که دل را هر چه من گفتم همان کرد

شبلی ز هجر اوست که ذوقِ سخن نماند
شکر خدا نیم همسر زان تو شخند بود

نسیمِ صبح بیا از راحتے بہ جان برسان
پیام بندہ بہ آن خاکِ آستان برسان

متاع جان دہم ارپارے مژدہ می خواہی
دگر نہ لطف بفرمائے در اتگان برسان

ز فورِ شوق شکیبائی توانم شد
رود ابدار ز درنگ و ہمین زمان برسان

حدیثِ شوق نہ چندان کہ در بیان گنجد
اگر نہ جملہ توان آنچہ میتوان برسان

تضرعے بکن از پیشِ خود ورہ چیزے
چنان کہ با تو بگوئیم تو ہمچنان برسان

بہ آستانہ او سر بنہ و ز روئے ادب
درود گوئی و دعایم زمان زمان برسان

بگو کہ بر طبقِ وعدہ ہائے پے در پے
بیا و ترجمہ من بہ آسمان برسان

سلام شوق و تمنائے بندہ نعمانی
بہ ساکنانِ در او یگان یگان برسان

دل و دین باختم زین پیش اکنون جان فدا کردم
محبت را ز آئین یک قدم برتر ز بو دا کردم

تماشا داشت آن ہنگامہ خیز بیہا کہ می دیدم
دریغ از زود کاریہا کہ مکتوبِ تو وا کردم

خیالِ خام پختن ہائے یاران عالمی دارد
غلط کردم کہ آن بے مہر را درد آشنا کردم

متاعی گر بدست آسان فتد قدری نمیدارد
بہ او دل را سپردن خواستم اول بہا[۱] کردم

شب وصلے و شغلے ہمچنین حصہ رہ تقسیم باد
کہ تو بند قبا را عقدہ بربستی و وا کردم

[۱] بہا کردن مول کرنا۔

نگه گرم مرا آخر همه پیدا به تو گفت
آن همه راز که عمری ز تو پنهان کردم

با می و باده به پیرانه سرم کار افتاد
آه از آن تقوی سی ساله که نقصان کردم

بوسه بی ادبم با تو به مستی کرده است
شیوه هائے که هم از لعل تو پنهان کردم

چشم لطف از تو به اندازهٔ آن می دارم
که من از نام نکو بهر تو نقصان کردم

زان به سرمستی رندی شدم آوازه که من
آنچه آن نرگس میخواره بگفت آن کردم

جان سپردم به فراق تو و از غم رستم
مشکلے بود که بر خویشتن آسان کردم

در جنون نیز ز اندازه و آئین نشدم
زلف آن سان که بفرمود همان سان کردم

هر غبارے که ز کوی تو بخیزد گوید
سر سوده در ره گذر باد پریشان کردم

شبلی این فن نه به این شیوه و آئین بوده است
پیش ازین کالبدے بود که من جان کردم

۱۰ اکتوبر — ۱۹۱۰ء

حکایت من و او - اگرچه راز نهان بود
بسے نماند که این حرف داستان گردد

ز نیش عشق هنوز ار غمے بری ذوقی
بجاش تا قدرے آشنای جان گردد

بلند پایگی خاک کشتگان این است
که با نسیم ره دوست همعنان گردد

به پیش غیر به دشنامم التفات زده
روا مدار که خود سود من زیان گردد

اگرچه زخم دلم رو سوی بهی آورد
ز خندهٔ نمکین باز همچنان گردد

ز بسکه نام تو از ذوق بر لبم گذرد
عجب نباشد اگر غیر بدگمان گردد

اگر به وصل تو ستانم چو شبنم این است
متاع بوسه به سر مستم که رایگان گردد

به وقت جان سپردن گفت نه آه | نگردم عشق را تا می توان کرد
دل از خوبان گرفتی خوب کردی | ولیکن ذوق و عرفان را زیان کرد
محبت پایه بالا برد، دل را | ز پستی را ربود و آسمان کرد
به بوسه دل نوازی کردی اما | ازین هم خوب تر کاری توان کرد
چو تنها با حریفان بر نیامد | حیا را خواند و بر خود پاسبان کرد
نهفت از دیدهٔ اهل نظر هم | جمالی این چنین را رایگان کرد
اگر سرگشتگی بختم همین است | زمین را میتواند آسمان کرد
مرا از پیر گردون شکوه نیست | که با من هر چه کرد آن نوجوان کرد
نسیم چون خواست با او شرح الفت | نگه را نیز با خود همزبان کرد
بگو با سامری کاموزشش فن | ترا می باید از چشم فلان کرد
مرا از عشق خود، خود میکند منع | چنانش چرخ بر من مهربان کرد
به یاران معنی تیر قضا را | نگاه شوخ او خاطر نشان کرد
جنون یا رندی و شاهدپرستی | یکی زین کارها آخر توان کرد

۲ اکتوبر — همان کرد از سخن در هند شبلی | که صائب در سواد اصفهان کرد — ۱۹۰۷ء

من اگر پیروی شیوهٔ مستان کردم | کسب این فن همه زان نرگس فتان کردم
کار مستوری و شاهدطلبی هر دو خوش است | شکر ایزد که هم این کردم و هم آن کردم

پارسائی

از جمالش هم نه بردم بهره‌ای / وین قدر محو تماشا بوده‌ام
هیچ از صبر و سکون با من نبود / در فراق دوست تنها بوده‌ام
قیس از این جنون بیگانه بود / روزگاری هم به صحرا بوده‌ام
ترک دانش کردم و نادان شدم / وین دلیل آن که دانا بوده‌ام
با خیالش بس که بودم همنشین / گوییا با دوست هر جا بوده‌ام
بوسه‌ها بردم از روی دلکشش / در شب وصلش به یغما بوده‌ام
دام وصل از ادا ناگشته ماند / گرچه عمری در تقاضا بوده‌ام

٣ نومبر	هم ز فیض شبلی نعمانی است این که در هر شیوه یکتا بوده‌ام	سنہ ١٩٠٦

این چنین گردن دعوی نه فرازد چه کند / بلبلی گر همه بر خویش ننازد چه کند
غیر ازین هیچ متاعی نبود عاشق را / در قمار تو دل ار نیز نبازد چه کند
عاشق از بسکه به پیش تو تو محروم است / دست اگر سوی تو گستاخ نیازد چه کند
بسکه درد من از اندازهٔ درمان بگذشت / چاره‌گر با من بیچاره نسازد چه کند

٥ نومبر	شبلی دل زده در وادی غم دیر رسید گرم اگر در رهٔ عشق تو نتازد چه کند	سنہ ١٩٠٦

آن شوخ را بمن سر کین بیش ازین نماند / یعنی گل مراد مرا رنگ و بو نماند
دل در ادای طاعت حق حیله جو نبود / عذرم چه گر به باده عبث جستجو نماند

به این صفت لب دلبر نمی کند عاشق		حدیث دوست بر ذوقی که در دهان گردد
۳۰ اکتوبر	همیشه گرچه خطرست که نام او شبلی است چنان مکن که ز دوست تو رایگان گردد	سنه ۱۹۰۸

چشمش به سوی ما نگه ناتمام کرد		ساقی به جام ریخت مئی نارسیده را
ذوق نظر به لذت کاوش نمی رسد		داغم ازین که دل نتوان کرد دیده را
صد بار در حریم چمن پیش روی تو		گلچین به خاک ریخت گل تازه چیده را
هنگامه خرام تو شوریده وقت کرد		آن کشتگان مرگ به خاک آرمیده را
خوبی لبش بشکر خط میدهد صدا		دشنام های تلخ تر کرر شنیده را
آه از کرشمه تو که تعلیم ناز داد		آن چشم های مست به خواب آرمیده را

۱۴ اکتوبر	شبلی اگر حریف و نظر باز بوده است عیبش مکن که در نتوان بست دیده را	سنه ۱۹۰۸

روزگاری است که فرزانه و دانا بودم		حالیا مصلحت آن است که نادان باشم
عشق هر چند به دست تو ز هیچم نفروخت		قیمتم کم مکن ازین بیش که ارزان باشم
خون دل می خورم از حسرت تا کرده کنون		آن شدای دوست که از کرده پشیمان باشم
پس شکر خنده لطف تو تسلی نشوم		من که خو کرده آن غمزه پنهان باشم
هندوی زلف تو چون کفر فروشی بکند		ننگ من باشد اگر زان که مسلمان باشم

[illegible]	من نه از ارباب تقوی بوده ام	با می و شاهد بوده ام تا بوده ام	[illegible]

۱۴ اکتوبر	ما به این دست رسا از تو راضی نیستم اندر سخن شبلیا سحر است این اعجاز می بایست کرد	سنہ ۱۹۰۶ء

شاهدان باغ در هجر تو زار افتاده اند
این قیاس از نرگس بیمار می بایست کرد

شرط همت نیست تنها باده و ساغر زدن
محتسب را نیز با خود یار می بایست کرد

ناتمامی های سحر سامری دانی ز چیست
کسب این فن از نگاه یار می بایست کرد

از غلط رفتی به یوسف در تماشاگاه حسن
انتظار گرمئ بازار می بایست کرد

شیوه های دلبری را خوب می داند دلی
آنچه با ما کرد با اغیار می بایست کرد

یا بدان هم چشم لطفی ای چمن پیرای صنع
آنچه با گل کرده با خار می بایست کرد

هر کسی چون شیخ میدان ریا نامرد نیست
اندرین فن زحمت بسیار می بایست کرد

جام می یا بوسه لعل شراب آلود او
زین دو کار دلنشین یک کار می بایست کرد

منبر و محراب کوس عشق را شایسته نیست
شرح اسرار نهان بر دار می بایست کرد

نامه و قاصد حریف آن بت خودکام نیست
خود ترا ای جذب دل این کار می بایست کرد

بوسه تنها بشکند خمیازه ذوق مرا
تلخی دشنام هم در کار می بایست کرد

۱۴ اکتوبر	گرچه شبلی در جهان جز عاشقی کاری نکرد من بر آنم کین چنین صد کار می بایست کرد	سنہ ۱۹۰۶ء

هر ذره ز مشت غبارم بسمان بجاست
بنگر در آن شیوه بیگانگی که دل

گویا نسیم دوست به خاکم گذر نکرد
در کوی یار رفت و مرا هم خبر نکرد

افسون طراز می نگهٔ نازِ دلبرِ بین / چیزی به برهمن نه گفت و مرا گفتگو نماند

بنگر به پست فطرتی صوفیانِ دهر / چیزی نیافتند و سر جستجو نماند

هر چند آن نوازش ظاهر همان بجاست / پیداست این که آن روش و رسم و خو نماند

دزدیده چشم باده گسار تو میفروش / خون میخورد که میکده را آبرو نماند

[illegible] اکتوبر

شبلی هر آنچه داشت ع دل بر زبان فگند / گویا که کار با صنم تند خو نماند

سنه ۱۹۰[illegible]ء

دل نثارِ غمزهٔ غمازی می بایست کرد / آنچه آخر کردم از آغاز می بایست کرد

کارِ عشقِ خوبرویان ناگزیر شیوه ایست / گرچه صد ره کرده‌ای دل باز می بایست کرد

در دبستان اگر زاهد زبان بگشوده بود / هم دهان شیشهٔ می باز می بایست کرد

خود پرستی ها تراشی دل به عشق آوازه ساخت / چشم بر کاری است با ما راز می بایست کرد

بارِ غم ای قیس تنها میکشی از ابلهی / چند چنین کاری مرا انباز می بایست کرد

شیوهٔ دل بردن آسان نیست با چشمش بگوی / پیروی غمزهٔ غماز می بایست کرد

دل تمنا کرد از دیک بوسه غالش نشست / حسن بر هم کین سوالش باز می بایست کرد

دل گر از زنگ آلوده‌اش شد سزای عشق نیست / اول این آئینه را پرداز می بایست کرد

عمر آخر گشت و در اندیشه ام کین کار را / هم به عنوان دگر آغاز می بایست کرد

گر سپاهِ حسن نافرمانِ خون کردن دهی / ابتدا از زان غمزهٔ غماز می بایست کرد

گر خداوندی هوس داری در اقلیم سخن / بندگی حافظ شیراز می بایست کرد

بی سبب نیست که یوسف به نهان افتادست | دلبر شوخ من از خانه به بازار گذشت

آه جان سوز که در سینه‌ام آرام گرفت | این همان است که از گنبد والا گذشت

داد ازین پیری بی‌صرفه که ناخواسته رسید | آه ازان عهد جوانی که به ناچار گذشت

۱۰ اکتوبر

بسکه سودازدهٔ رندی روز افزونم
شبلیا منتی احسال من از یار گذشت

۱۹۰۹ء

هر که در رهِ عشق تو اولین گام است | امید بوسه اگر هست هم به پیغام است

شیخم شریک بادهٔ ساغر گشته است | یعنی که از طریق ریا برگشته است

داغم ازین که رندی و سرشیم هنوز | با توبهٔ گذشته برابر گشته است

ذوق حدیث عشق توان دیدن بخرد | صد بار گفته‌ایم و مکرر گشته است

آلودگی به دامن پاکان نمی‌رسد | گوهر در آب بود ولی تر نگشته است

یک کس نبوده است که برین بالش نخفت | وان شیخ دیده را که به تر گشته است

۱۵ اکتوبر

شبلی طمع مدار که از عشق وا شوم
زین راه هر که رفت دگر برنگشته است

۱۹۰۹ء

با ما به هر معامله بدگمان نبود | خوش بود آن که از محبت عیان نبود

از لذت دوائی ستم می‌توان شناخت | کین جور از تو بود و از آسمان نبود

میگویدم که دل به کسی داده‌ای مگر | ما را به تجربه دانی از این گمان نبود

له از بہانہ افتادن زخم کا گشت ہوا [illegible]

۲۶ اکتوبر	دشمن به حال شبلی دلخسته خون گریست وان دوست بین که خود مژه‌ها نیز تر نکرد	سنه ۱۹۰۰ء

بارها گفته‌ام و حاجت تکرار نماند — گر مرا جز به می و باده سروکار نماند
چشم مست تو چنان باده‌کشی داد رواج — که مرا نیز درین مسئله انکار نماند
آنقدر محو تماشاے جمالش بودم — که مگر را خبر از لذت دیدار نماند
شور حسن تو چنان بزم چمن برهم زد — نالهٔ بلبل شوریده به هنجار نماند
کار آن نرگس مستانه بود این که به من — نگهے کرد که با هیچ کسم کار نماند
یا جگرکاوی آن نشتر مژگان کم شد — یا که خود زخم مرا لذت آزار نماند
فتنهٔ حسن تو از بسکه جهان برهم زد — درمیان تفرقهٔ سبحه و زنار نماند
رسم خودکامی خلق از تو چنان عام شده است — که درین عهد کسے را به کسے کار نماند

۳۰ اکتوبر	گرچه شبلی به من آن لطف جهانش برخاست التفاتے که نهان بود ز اغیار نماند	سنه ۱۹۰۰ء

بسکه رنجوری این خسته ز تیمار گذشت — عیسی آخر ز علاج دل بیمار گذشت
بسکه از مستی چشم تو جهان شد سرمست — محتسب بے خبر از خانهٔ خمار گذشت
شیوهٔ ناله بدان پایه رساندم که کنون — کار از حوصلهٔ مرغ گرفتار گذشت
حسن جان‌پرور او روز بروز افزون بود — تا بجائے که از اندازهٔ گفتار گذشت
نه همین دل که هم از خویش نهان داشته‌ام — ماجرائے که میان من و آن یار گذشت

زاهد بسی دویده و به جایی نبرده راه
سرستی میسم نتوانند ز جایی برد

بارے بسوی میکده واشن رهنمون کنید
ما را به نشئه نگهی آزمون کنید

فرصت ز دست میرود ار دیر میکشد
گر گردن است چاره شبلی کنون کنید

تیمار خسته غم الفت نمیتوان
من خود به حیرتم چه بگویم که چون کنید

گرچه از دل غم بود که شنیده نشود
لیک چون شد نتوان گفت که رسوا نشود

سوز غم هست گزندی که به افسون نشود
درد عشق است بلایی که ز سر وا نشود

گر عنان نگه شوق به دستم ندهی
سهل می بود که عشقم به تو پیدا نشود

شاید شوخ کسی رام شود در فرمان
در شود تیز به لطف و به مدارا نشود

۳ اکتوبر

شبلیا مصلحت آن است که سازی با هجر
گرچه این زهر به کام تو گوارا نشود

سنه ۱۹۰۰ء

در کودکی ز چهره من می شناختند
سوز عیان نگشته عشق نبوده را

لطفی نکرده دگران باز نیستیم
ما از تو می خریم متاع نبوده را

از بسکه خوش محاوره افتاد چشم او
کردیم فهم از دو سخن ناشنوده را

لطفش به غیر بیش زبان بوده است و خوش
گویا عزیز داشت دل نور بوده را

دل را ز غمزه باز گرفتن طمع مدار
نتوان ز دزد خواست متاع ربوده را

در قتل عاشقان چه قدر خیره گشته است
تا آزمود بازوی نا آزموده را

حاجت بچاره سازیِ دشمن نبرده ایم
با آن که دوست نیز به ما مهربان نبود

با ما به صلح سازد و لیکن بخود دشن
گر تیرهای غمزه یکی در کمان نبود

جانے به بوسہ باختہ و سود کرده ایم
در کیش ما کشیدن منّت گران نبود

این شیوه زین دو سلسله بیرون نمیرود
جور از تو بوده است گر از آسمان نبود

صد حرف راز بود نهان در نگاهِ من
شادم که کار با صنمی نکته دان نبود

یک ره نسیم دوست نیامد و بوئی دوست
گویا بسوی ما ره این کاروان نبود

از شرم یار پرس که در خلوتِ وصال
ما بوده ایم و یار و کسے درمیان نبود

صد بار از سحاب گذر کرد چشم من
با آن که در تبش گریه هنوز شان نبود

در بزم عام نیز به ما لطف است لیک
زان شیوه‌های خاص یکے درمیان نبود

در حیرتم که پایۂ گفتار ش از کجاست
شبلی مگر ز مردم هندوستان نبود

۲۹ اکتوبر — ۱۹۱۳ء

خواهید اگر که عیش و نشاط افزون کنید
دیوانه ایست عقل ز شهرش برون کنید

شرطے است این که عاقل و فرزانه بوده باید
هم بد نباشد ار دو سه ماهی جنون کنید

دروازهٔ وصال دوست نشاط حرام باد
در جام باده گر بتوانید خون کنید

من نیز پیش شیخ دم از زهد می زنم
اوّل مرا به باده و مے آزمون کنید

تا راز برون گذشت مریضانِ عشق را
گر کردنی است چارهٔ دردِ درون کنید

[1] جاکشیدن منت کا بڑھانا [2] گر برون چشید سی سے جانا [3] دل کے ارمان بود ہمیں کا خوب یاد ہونا۔

غم او بس که پاے کرد دراز / صبر بیچاره از میان برخاست

در فراق تو جمله رنجورند / نرگس از باغ ناتوان برخاست

یکم نومبر

شبلی خسته دل مگر جان داد / شورے از کوچهٔ فلان برخاست

سنه ۱۹۰۰ء

از بسکه طفل بوده و کار آشنا نبود / جورے که کرده است به طور جفا نبود

دل را به این فریب تسلی دهم که یار / با ما از آن نه ساخت که زود آشنا نبود

آن بزم ناز بسکه ز بیگانه پر شده است / دیدم که جاے یک نگه آشنا نبود

هر گل متاع خویش به صد ناز می‌فروخت / گویا به باغ بند قبای تو وا نبود

محروم مانده‌ایم به سوز از شمیم زلف / وین شکوه از تو بود ز باد صبا نبود

نشگفت اگر دل از همه بیگانه گشته است / با ما که بود غیر به ما آشنا نبود

زاهد به وسعت حرم کعبه ناز داشت / وان جا به قدر یک صنمے نیز جا نبود

از بسکه جاده‌هاے غلط شاه راه گشت / بے راهه رفتنم ز طریق خطا نبود

یکم نومبر

داغم که شبلی از مئے و نئے بی نصیب ماند / با آن که این عزیز ز اهل ریا نبود

سنه ۱۹۰۲ء

هرچه خوشتر ز انگبین باشد / بوسهٔ لعل شکرین باشد

بوده حرفے نه کرده یادم / راه و رسم وفا این باشد

بر لب او نشان بوسه بود / همچو نقشے که بر نگین باشد

از بس گنه پسندی من کاتب عمل | در نامه ام فزود گناه نبوده را

شبلی ز جهل بود که در شیوه های عشق | ما آزموده ایم دل آزموده را

[illegible] [illegible]

یک سر و صد گونه سودای نهانی داشتم | یاد آن روزی که من با خود جهانی داشتم
یاد آن روزی که دور از ماجراهای جهان | ماجرای با نگار نکته دانی داشتم
یاد آن روزی که پنهان از حریف بدگمان | آشتی های نهان با پاسبانی داشتم
یاد آن روزی که دست افشان گذشتم از حرم | از غروری آنکه من هم آستانی داشتم
خود تو دانی با جهانم تا چه خواهد بود کار | من که در آغوش خود جان جهانی داشتم
هیچ باک از گردش گردون گردانم نبود | گر زمین کوچهٔ او آسمانی داشتم
یاد آن روزی که از ناکرده کاری های خویش | هم به او می گفتم و از درد نهانی داشتم
گرچه حرفی می نیارستم بدو گستاخ گفت | از نگاه شوق با او داستانی داشتم
یاد آن روزی که من از ساده لوحی های خود | با عدو می گفتم و از راز نهانی داشتم
شبلیا آن جلوهٔ نیرنگهای [illegible] | بود تا وقتی که من خواب گرانی داشتم

نه همین عارض از جهان برخاست | که هم از نام و هم نشان برخاست
آسمان در کمین ما ننشست | وان جفا جو به امتحان برخاست
پرس و جوی از وی نگردند | زاهد از کوچهٔ مغان برخاست
سرمه بهر چشم من آرید | گردی از کوچهٔ فلان برخاست

لعلی چنین که لب نتوان داشت باز ازو — روی چنان که زو نتوان دیده برگرفت
با آن لطافتی که شکر خندهٔ تو داشت — بار غمی که بر دل ما بود برگرفت
واعظ تو نیز گرچه که گمراه بوده — گرد ترا ز توآن که ترا راه برگرفت
آمد بهار و روی زمین لاله زار گشت — یا بود آتشی که به هر گوشه در گرفت
بر تختگاه شاخ چو خسرو نشست گل — مرغ آن نوای باربدی را ز سر گرفت

سه نومبر — شبلی فسانهٔ غم الفت تمام گفت / مجنون تمام کرده او را ز سر گرفت — سنه ۱۹۱۰ء

این ز بازی فلک کج نهاد نیست — در وصل نیز عاشق غمدیده شاد نیست
دریافتیم مستی ذوق وصال را — این نشه هم ز حوصلهٔ ما زیاد نیست
هر لحظه چشم مست تو بنیاد می کند — آن شیوه ها که خوی نگهت را به یاد نیست
فارغ دلی به بهرهٔ هر کس نمی رسد — تاجی است این که دسترس کیقباد نیست
سازد بمن که بگذرم از دشمنی غیر — این نیز شیوه‌ای ز ستم است داد نیست
اکنون چه گویمت که بهای دلم چه بود — تو خود فراموشی و مرا نیز یاد نیست
مجنون که در گزیدن لیلی غلط نبود — در درسگاه عشق هنوزش سواد نیست
ایمان ما اگرچه به تقلید بوده است — طعنم مزن که کفر تو هم اجتهاد نیست
در قتل ما به تیغ زبانت چه حاجت است — گویا ترا به غمزهٔ خود اعتماد نیست
می داند این قدر که زبان بسته ام دریغ — هر چند در وفا به منش اعتقاد نیست

10690

می نرنجم اگر وفا نه کند — یار زود آشنا چنین باشد
دوست اگر مهربان بود چه غم است — آسمانم اگر به کین باشد
دل ز هر کس که برد، باز نه داد — شیوهٔ دلبری همین باشد
این عجب نیست گر حزین باشم — هر که عاشق بود حزین باشد

سوم نومبر ۱۹۰۹

زاهد و رند هر دو درکار اند
شبلی آن بوده است و این باشد

بهوپال

تیغش ز حال خسته دلان تا خبر گرفت — بار سرے که بر تن ما بود بر گرفت
مستور و رند هر دو دم از عشق می زنند — آه این چه آتشے است که در خشک و تر گرفت
هر چند نامه ام همه بانگست پاره کرد — یکبار می‌توان ز کف نامه بر گرفت
ترسم که فتنهٔ دگر اندر جهان فتد — کان نو بهار ناز ز رخ پرده بر گرفت
تخم امید ما به زمین ماند و غیر را — نخل هوس شگوفه فشاند و ثمر گرفت
عاشق نه دیده ایم به خود دستے که آن قبا — گستاخ و خیره آمد و تنگش به بر گرفت
شیرینی به لذت دشنام او نبود — گویا ز نوش لعل لبش در شکر گرفت
غافل به خواب ناز تو خفتی و بوسه ام — کام خود از دهان و لبان تو بر گرفت
زاهد ز راه عشق به جایے نمی رسید — معذور باشد ار پے کار دگر گرفت
ابر بهار این همه گوهر فشان نبود — گویا که درس گریه ز مژگان تر گرفت
خود یک شبانه راه ز ما پس رسیده است — با آنکه شمع راه فنا پیشتر گرفت

آسمان طرفی نخواهد بست در سودای من / زانکه او ذوق سخن و من بلای آن زان نیستم

پایهٔ کفر ار چه حد چون منے نبود دلے / من بدین شادم که آخر هم مسلمان نیستم

لعل جان بخش تو ام گر چاره فرمائی کند / من ازین دعوی برون آیم که درمان نیستم

گرچه خود دانم که چندان عاقل و دانا نیم / باز هم چون ناصح بے مایه نادان نیستم

هندوی زلفش چرا دامن همی چیند ز من / اندکے هم کافرم چندان مسلمان نیستم

فرخم بادا که با مستی و رندی خویشتنم / چون رهِ در رسم دیار امر و میدان نیستم

شاعری از من نبود دور از سواد بمبئی / حالیا شبلی شدم زند غزل خوان نیستم

تا نرگس تو عربده انگیز نبوده است / این مملکت حسن بلا خیز نبوده است

نبود عجب ار گرم شد آمیخت به اغیار / شیئے که به ما نیز کم آمیز نبوده است

واعظ اگر مست کار به لعل لبش افتاد / زین گونه حدیث تو ولاویز نبوده است

دانم که بهار چمن بمبئی امسال / بر عادت تشبیه جنون خیز نبوده است

نومبر

هر چند غلط نیست که شبلی دل و دین باخت
این حرف ولے مصلحت آمیز نبوده است

سنہ ۱۹۰۶ء

زیستیم گر نسیم عیار هٔ کنعان / حاشا که به خمیازهٔ ذوق نظرے نیست

نیکار تر از او نبود در همه عالم / آن دست که در حلقهٔ طوق کمرے نیست

با نالهٔ خوش افتاده مرا ورنه توانی / گر ناله و زاریم امید اثرے نیست

لے گرم جنبش گرم جوشی سے ملنا۔ لے کم آمیز جو شخص لوگوں سے کم ملتا ہو۔

شبلی اگر ز اہل صفائیست گو مباش ‏ — ‏ این بسکہ آشنائے نفاق و عنا و نیست

دلبران جور بورزند و جفا نیز کنند ‏ — ‏ دین جز افسانہ نباشد کہ وفا نیز کنند

فال وصل ار چہ بگیرند ز آغوش و کنار ‏ — ‏ این شگون از گرہ بند قبا نیز کنند

حرف انکار ز خوبان ہمہ از دل نبود ‏ — ‏ گہ گہ این کار بہ آئین حیا نیز کنند

اینکہ گویند بتان را کرمے نیز بود ‏ — ‏ باورم ہست بشرطیکہ بما نیز کنند

گاہ گاہے بہ من خستہ بیدل دارد ‏ — ‏ التفاتے کہ بر احوال گدا نیز کنند

شبلیا نابلد کوچۂ عشقیم و لے

دوستان تہمت این شیوہ بما نیز کنند

پیرانہ سر ہوائے می و جام کردہ ایم ‏ — ‏ ما ابتدائے کار ز انجام کردہ ایم

شام فراق را بہ سحر چون توان رساند ‏ — ‏ عمری گذشت تا سحری شام کردہ ایم

ما ہر چہ گفتہ ایم بہ ناچار گفتہ ایم ‏ — ‏ ما ہر چہ کردہ ایم بہ ناکام کردہ ایم

خواہیم ترک شاہد و می وز برای این ‏ — ‏ از زاہد فسردہ دلی وام کردہ ایم

زہد دراز ما بہ امید بہشت بود ‏ — ‏ این کار پختہ از طمع خام کردہ ایم

ایفائے وعدہ ساز کہ ما ہم وفا کنیم ‏ — ‏ آن وعدہ ہا کہ با دل ناکام کردہ ایم

کار ار بہ جد و جہد بود خوب تر بود

ما نیز کار بوسہ بہ ابرام کردہ ایم

این نمی[1] دانم کہ گبرم یا مسلمان نیستم ‏ — ‏ این قدر دانم کہ زاہد آنچہ ہست آن نیستم

[1] این غزل خلاف ترتیب نوشتہ شد و ذلک لان المقطع کان یناسب الخاتمۃ

توبه از باده نه کار من ناکس باشد
این قدر هم اگرم عقل بود بس باشد

ای که گفتی ره و رسم تو نه این می باید
ما نه آنیم که بستیم و همین می باید

هان ابیا تا کنم از بوسه نشان بر لب تو
شاهد حسن دگر را نقش نگین می باید

از تو با بوسه و آغوش تسلی نه شوم
شب وصل است و به سامان آیین می باید

لطف با قهر در آمیخته در کار است
خنده بر لب و چینی به جبین می باید

عرشیان را بتوان گفت شب وصل ز من
کاشیم گوشهٔ از عرش برین می باید

غیر را حرف بدی گفت به خرسندی من
وین ندانست که بر شیوهٔ کین می باید

سنه ۱۹۱۲ء	شبلیا کیست؟ گر داد سخن می خواهی گر نظیری نبود شیخ حزین می باید	جولائی

مرا که یک دل و صد گونه آرزوها هست
شکیب و صبر چه گویم که نیستم یا هست

دلم ز نازکی لعل او همی لرزد
که بوسه بی ادب و شوق بی محابا هست

ز ناوک غلط انداز خود چه می ترسی
بیا که بر لب من شکوه های بیجا هست

حدیث خلد چو گویند با من محزون
گمان برم که مگر گوشهٔ ز صحرا هست

ز سینه تا به بازم رواست و غمزهٔ او
هنوز در ادب آموزی تقاضا هست

به بخت جانی من کس مباد از عمرے
مدار بند نگیرم وعده های فردا هست

هزار حیف که در ملک حسن نتوان یافت
بجز متاع جفائے که هست هر جا هست

بیا که با تو هر جا برابر افتادیم
هر آن قدر که وفا با تو نیست با ما هست

نے نالۂ مستانہ و نے گرمی آہے ‌ ‌ امروز بکویت مگر آشفتہ سرے نیست
دانی کہ درین شہر کہ با نام و نشان کیست؟ ‌ ‌ آن است کہ از نام و نشانش اثرے نیست
نے ذوق نگاہے، و نہ ہنگامۂ عشقے ‌ ‌ اے وائے بشہری کہ درو فتنہ گرے نیست
لہ .... ‌ ‌ در مملکت حسن مگر دادگرے نیست

۲۳-مئی

قربان دہان و لب آن شوخ کہ فرمود
شبلی غلط است این کہ مرا با تو سرے نیست

۱۹۱۱ء

من شب وصل بہ این حیلہ فریبش دادم ‌ ‌ کین سحر نیست فروغ رخ زیبائے تو ہست
لذت لطف تلافی خمارش بخشد ‌ ‌ آہ ازان دل کہ بدآموز جفاہائے تو ہست
زاہدا ہیچ کسے را نبود رہ بہ بہشت ‌ ‌ حکم اگر حکم تو ورائے اگر رائے تو ہست
دل نہ آن چیز بود کز تو توان داشت دریغ ‌ ‌ دیر اگر می رود از ذوق تقاضائے تو ہست
ہمنشین با تو درین مسئلہ ام نیست نزاع ‌ ‌ اینکہ گفتی کہ گناہ از دل شیدائے تو ہست
رفت و آن سوے عدم لرزہ محشر گردید ‌ ‌ فتنہ ہائے کہ نہان در قد رعنائے تو ہست
جز تو کس را نبود در دل تنگم راہے ‌ ‌ خانۂ مختصری ہست و ہمین جائے تو ہست
از نظر رفتی و از شعبدہ پردازی حسن ‌ ‌ ہمچنان در نظرم جلوۂ زیبائے تو ہست
ایکہ در قتل گہ از بسمل نشان می جوئی ‌ ‌ این نہ دیدی کہ سرے ہست کہ بر پائے تو ہست

۲۴-مئی

می ندانم کہ شکر ریزی شبلی بہ سخن
ہست از وی اثرے لعل شکرخائے تو ہست

۱۹۱۱ء

۱؎ یہ مصرع پورا نہیں۔

غمزه چون گفت که در نرگس پرفن باشم		فتنه برخواست که با قامت او من باشم
با تو آمیزم و از شوق تسلی نشوم		تا بجسے که تو جان باشی و من تن باشم

دوش در قلقلهٔ عام تو شبلی میگفت
دل بہ کس که فدائے تو شود من باشم

به هر ادائے تو از بسکه مبتلا گردم		همان به بند تو باشم اگر رها گردم
به زیر خرقه اگر باده میتوان خوردن		بران سرم که دگر باره پارسا گردم

ز بلبلی چو بهندوستان رسم شبلی
ز باده بگذرم و باز پارسا گردم

غزل آخرین

امشب این غلغله در کوچه و بازار افتاد		که فلان می زد و بیخود شد و سرشار افتاد
سخن از صومعه و اهل ورع چند کنی		که مرا کار بآن چشم قدح خوار افتاد
بسکه غارتگر حسن تو جهان برهم زد		یوسف از خانه بدر جست و ببازار افتاد
نه عجب گر نگه مست تو افتد بر من		باده بیرون فتد از جام چو سرشار افتاد
شیوهٔ مهر ز خوبان نتوان داشت طمع		که مرا کار باین طائفه بسیار افتاد

محتسب از پی ذجمے ز حریفان به کمین
(شبلیا) رندی پنهان تو دشوار افتاد

جفا کنی و به این خیرگی نمی‌ترسی — که روز داوری امروز نیست فردا هست

۲۶ اپریل

هنوز نشئهٔ دوشینه در سرم باقی است
که درس گویم و بحثم ز جام صهباست

سنه ۱۹۱۳ء

چندے گره‌کشاے خم زلف بوده‌ام — تا رفته رفته کار به بند قبا رسید
در کار عشق دیده‌وری شرط بوده است — هر کس نظر گشود و تماشا بکار رسید
زلفش دکان مشک‌فروشی گشاده است — این مژده‌ام بگوش ز باد بهار رسید
بیچاره دل میان دو قاتل فتاده است — ناوک‌کشا و غمزه و ناز از قضا رسید
شوخے که از غرور به خود هم نمی‌رسد — عذرش بنه، اگر تو اند نیاز رسید

قاصد هزار گونه سخن ساخت در پیام
بیچاره گشت چون به سر مدعا رسید

چند دور از رخ تو همنفس غم باشم — چند چون زلف تو آشفته و درهم باشم
یا من از صحبت آن شوخ خوش افتاد بس — حاجتم نیست که مقبول دو عالم باشم
من به آن مایه نیرزم که به خلوت برسم — بس بود این که به بزم آئی و من هم باشم
ایکه‌ای بت به جلوهٔ سرو کار است ترا — آن مبادا که من از راز تو محرم باشم
مستی بادهٔ الفت نه به اندازه بود — عجبی نیست که رسواے دو عالم باشم
من گداے در میخانه شدم از پی آن — که گران مغبچه ام جام به جم باشم
این کمال است ندانیم که تازه نکشیم — شبلیا در فن شعر ار چه مسلم باشم

گفتم البتہ چنین است کہ گفتی۔ امّا — نیست کارے کہ برون ز حد امکان باشد
مرد دانا بتواند کہ بہ تحصیل و بہ سعی — با عرب حرف زند، گرچہ ز ایران باشد
ما درین حرف کہ پیکے برساند بہ من — نامۂ را کہ گران مایہ تر از جان باشد
نامہ وا کردم و بازش بسپردم کہ بہ بین — ای چنین حرف دل آویزہ آسان باشد
نامہ را خواند و بفرمود کہ شک نیست درین — کاین چنین حرف زدن کار زباندان باشد
کہ بود؟ صاحب این نامہ و اصلش ز کجاست — اعتبارِ گہر از فرخی کان باشد
گفتمش ریختۂ خامۂ ...... ہست این — گر و کس ہست ورا ہمچو عزیزان باشد
یارب آن دست و قلم در کنفِ حفظ تو باد — تا جہان باشد و تا گنبد گردان باشد

قطعہ

معذرت ترتیب دستۂ گل

ہرزۂ چند ہم بافتن و پیش کسان — عرضہ دادن نہ پسندیدۂ عاقل باشد
من ہم این کار نمی خواستم از دل امّا — چہ توان کرد چو فرمودہ بیدلؔ[۱] باشد

[۱] یعنی سید حامد حسین صاحب بیدل شاہجہانپوری۔

قطعات

دیباچۂ الفاروق

من کہ یک چند زدم مُہرِ خموشی برلب
کس چہ داند کہ درین پردہ چہ سودا کردم

پیکرِ تازہ کہ خواہم بہ عزیزان بنمود
نخستے از ذوق۔ خودش نیز تماشا کردم

محفل از بادۂ دوشینہ تہیا سودہ ہنوز
بادۂ تند تراز دوش بہ مینا کردم

باز خواہم کہ دمم در تنِ اندیشہ روان
من کہ دریوزۂ فیض از دمِ عیسےٰ کردم

ہمنشین نکتۂ حکمت ز شریعت می جُست
نخستے از نسخۂ روح القدس املا کردم

شاہدِ راز کہ کس پردہ ز رویش نگرفت
گرہ از بندِ قبایش بہ فسون۔ اکردم

بسکہ ہر بار گہر پاش گذشتم زین راہ
دشت معنی ہمہ پرلولوے لالا کردم

خط منظوم

شمس العلما مولانا شبلی اپنے ایک غیر زباندان دوست کے خط کی داد جسکی اُردو صحیح اور با محاورہ تھی ذیل کی نظم مین دیتے ہین

دی یکے گفت کہ در ریختہ انشای سخن
شیوۂ ہست کہ مخصوص زباندان باشد

اسپ گر زیر ران نمی آید
کار پیشینیان تماشا گشت است
بانگ توپ و تفنگ در وسرا است
نوبت ریل و تلغراف گذشت

بگذارید و باده خور گیرید
مرغزارے و گاو در گیرید
ناوک و خنجر و سپر گیرید
قاصد و پیک و نامه بر گیرید

کار دنیا کسے تمام نکرد
هر چه گیرید مختصر گیرید

بر حادثهٔ گزندہائے خویش

حالت از گردش ایام اگر گشت بتر
شبلی نامرسیده را بجزای عملش

صبر فرما که ازین نیز بتر می بایست
پا برید ند و صد خواست که سر می بایست

مسلم یونیورسٹی

مصنف همراه وفد مسلم یونیورسٹی که سر وفدش هز ہائنس آغاخان بود، چون بلاهور رسید، در بزم مسلمانان انجالب باین آهنگ کشاد

همین یکحرف از یونیورسٹی مدعا باشد
علوم تازه را با شرع و حکمت باهم آمیزیم
بساطے تازه چینیم وطرحے نو در اندازیم

که این سر رشتهٔ تعلیم با در دست ما باشد
الهی بار یاضی و طبیعی آشنا باشد
که در بزم نوی پیشینیان را نیز جا باشد

نامۂ منظوم

هنگام سفر بدیارِ مصر و شام بیکے از یاران از بندر عدن نوشت

چون کمر بستم بعزم این سفر از روی عزم — دشمن و هم دوست را در پیچ و تاب انداختم
هر کسے را بس شگفت آمد که حاصل چیست ازین — تا چرا خود را بدین سان در عذاب انداختم
هر کسی پندم همی داد و همی گفتے که من — زین سخن از عارضِ معنی نقاب انداختم
چون لجاجت را ز حد بردند گفتم بس کنید — هر چه بادا باد من کشتی در آب انداختم

خطاب[1] سر آغا خان بترکانِ عثمانیه

هنگام جنگ بلقان

گفت با ترک حضرت آغا — آنچه گویم بگوش در گیرید
بگذارید خاک یورپ را — دل ازین مرز و بوم بر گیرید
ایشیا مسکنِ قدیم شما است — باز آن خاک را مقر گیرید
دل بصید رمیده نتوان بست — یک تنه کار شکسته پر گیرید

[1] جنگ بلقان کے زمانہ مین سر آغا خان کا ایک مضمون شائع ہوا تھا کہ ترکون کو چاہیے کہ یورپ کی سرزمین کو چھوڑ کر وہ ایشیاے کوچک چلے جائین تا کہ یورپ کے حملون سے محفوظ رہین۔ اسپر مصنف نے یہ طنزیہ قطعہ کہا۔

بنگر که چون در هر نفسی، از دانه گردم خرمنی
گردون ندارد چون منی، فضل و هنر را مامنی
بازم بدین خواری نگر، در گریه و زاری نگر
خویش دل آزاری نگر، وز بخت بدیاری نگر
اعدا ز یکسو در کمین، وز یکطرف گردون بکین
وین ناکسان چندین چنین، با من طرف گشته چنین
در بیکسی اکنون همی خوش کرده ام کنج غمی
آن غم که سوزد ماتمی، نگذاشت در چشمم نمی
بنگر که با چندین هنر، از جور چرخ هفت سر
کافتد چنین حالی بتر، هر دم ز بد حالی دگر
آن خسرو عرش آستان، آن داور گیتی ستان
دانای اسرار نهان، روح الامینش پاسبان
پیشش ز همه شانش نگر، عیسی ثناخوانش نگر
برتر ز کیوانش نگر، جبرئیل دربانش نگر
عالم همه خاک رهش، قصر فلک عشرتگهش
گیتی و این هفت انجمش، باشد غبار درگهش
آن تاجدار ملک دین، دارای اقلیم یقین

هم از گلی و ز سوسنی، آراسته صد گلشنی
اینک الفکر دشمنی، شیونم در هر انجمن
حال تبه کاری نگر، وز چرخ خونخواری نگر
همراه خونباری نگر، از چشم خون بالای من
من با دل اندوهگین، افتاده در کنج غمین
از بهر یک جان حزین، صد گونه بین رنج و محن
نی مونسی نی همدمی، تا راز دل گویم دمی
از زخم و ظلم عالمی، بنمود درین بیت الحزن
چون لاله ام خون شد جگر، تا سازی بختم نگر
از من که گیرد او خبر، در بزم آن شاه زمن
آن قبله گاه انس و جان، آن خاتم پیغمبران
گردون برنگ چاکران، خاک درش را بوسه زن
چرخ از غلامانش نگر، وان قدر ایوانش نگر
در بند احسانش نگر، آبای علوی هفت تن
وین بارگاه نهش گشته کمینه خرگهش
در جلوه نور رخش روشن شده این انجمن
دانای علم اولین، فرمان برش روح الامین

کنون دو سال شد کین خواب نوشین من نظر دیدم
که خواب این چنین خود جان من از دعا افزا باشد

ولی پیدا نشد این خواب را چون صبح تعبیری
گمان بردیم کین اندیشه از روی خطا باشد

گهی با خویش میگفتم کاسان گردد این مشکل
ولیکن وابستهٔ صد محنت و رنج و عنا باشد

بود آسان که چون طفلان دو دسته کشتی و دنگه
بگوی کین در و بام است این قصر و سرا باشد

ولی آسان نباشد در سحاب ... را بنا کردن
که خود هر گونه گون رنجوری یارا شفا باشد

ولیکن بودیم ما کز پرده گاه غیب سر بر زد
همایون طالعی کین عقده را مشکل کشا باشد

سر آغاخان که خود خواب است این تعبیر نوشین را
چه خوش باشد که خواب از ما و تعبیر از خدا باشد

بکیش شیعی و سنی سر آغاخان خدا نبود
ولیکن کشتی اسلامیان را ناخدا باشد

کنون شبلی که زد زد آن گلشن رنگین بپا گردید
که شبلی هم درو یک بلبل رنگین نوا باشد

قصائد و غزلیات آغاز شباب

در نعت سید المرسلین علیه الصلوٰة والتسلیم

یا سائلی عن ذا الخبر برسے که امروز هم دگر
از دیده شد خون جگر دزدد و آه بی اثر

آید جهانم در نظر از بخت خود هم تیره تر
تا کی توان کردن بسر آتش زده در جان و تن

آه از جفای چرخ دون فریاد از بخت زبون
کز جور ایشانم کنون از دیده ریزد سیل خون

شبها درین جوش جنون در باخته صبر و سکون
چون شمع با سوز درون گریم بحال خویشتن

ذرّه از تابشِ احسانِ تو گردد خورشید
قطره از فیضِ نمِ جودِ تو شد دُرِّ عدن

دانش از رأیِ مصیبِ تو کند کسبِ کمال
خرد از فکرِ صحیحِ تو بیاموزد فن

دشمنت بسکه ز جان سیر بود در محشر
روحِ او پا نگذارد به نهان‌خانهٔ تن

بادِ گرزِ تو چو در معرکهٔ جنگ وزد
صورتِ برگِ خزان دیده بریزد سرِ تن

داورا پایه‌شناسِ سخنِ نیک نگر
تا چها داده‌ام از طبعِ رسا دادِ سخن

ضبطِ اوصافِ تو بیرون بود از حدِّ خیال
گرچه در مدحِ تو بسیار توانم گفتن

من که باشم که بمدحِ تو فرو ماند خرد
بر دعائیه کنون ختم توان کرد سخن

تا زمان است ترا یار بود دولت و جاه
تا جهان است موافق بودت چرخِ کهن

غزل که در دو سه ساعت گفته شد

نگاهی بر منِ مسکین خدا را
که گاهی شاه بنوازد گدا را

فغان کز هجر تاب و صبر و آرام
غمت نگذاشت در دل هیچ جا را

نه یاد آری گهی از خستهٔ خویش
فراموش ساختی حرفِ وفا را

سخن را ره نباشد در دهانت
ز تنگی ره چو در غنچه صبا را

کجا در بارگاهش بار بخشند
چو تسنیم[1] غریبِ بی‌نوا را

[1] اول تخلص تسنیم میکرد۔

عالم شدش زر نگین پرخش همی بوسد زمین || آدم همان ورما و طین او گشته میر انجمن
شاها مرا بنگر که چون از دست این چرخ حرون || شد دیده و دل جمله خون هر لحظه در جوش جنون
چون غم بود از حد فزون از خویش می آیم برون || رحمی بحالم تا کنون آسایم از رنج و محن
مسکین نوازا دادگر جز تو ندانم کس دگر || بیچاره گان را چاره گر ده سیلی شوریده سر
بنالد از درد جگر بر حال زارش کن نظر || أَنْقِذْهُ يَا خَيْرَ الْبَشَرْ مِنْ كُلِّ غَمٍّ وَالْحَزَنْ

در مدح سلطان عبد الحمید خان

هان دگر فصل بهار آمد آراسته شد || بزم عیشی که درو نیست جز از باده سخن
گفت ساقی بحریفان که چه و غره مے || شیشه از خویش برون آمد و برخاست که من
مفت آفت خود امروز که بر رغم حسود || عهد با پیر مغان بسته و شد توبه شکن
زاهدا باده خور اینک بتقاضای بهار || ور حرام است مرا هست گنه در گردن
چون بفردوس روا داشته است ایزد ما || هان دگر باده ننوشیم مگر در گلشن
ساقیا چند توان کرد حدیث از جم و کے || باده ام ده که دگر گوی هم از باده سخن
فتنه خفته است و جهان سر خوش ظل الله || مے توان خورد بیاد کرم شاه زمن
آن جوان بخت و جهان پرور و گیتی آرای || آنکه از بخشش او شد کف سائل معدن
مطلع تازه کنم پیشکش بزم حضور || مدح تا ئب نشود عقده گشای دل من

مطلع

ای شد از رای منیر تو جهانی روشن || آز را دوخته دست کرمت چشم و دهن

بس که از تفتیدگی در سینه چیزی نم نماند — شد حباب بحر چون کوزهٔ نادیده آب

ای غم عزیز دار وجودم که در جگر — صد آب برده از غرهٔ ناگریستن

کانی نشد دو دین پی گریهٔ فراق — دارم چو ابر از همه اعضا گریستن

ای پسر آنچه دیدی از ما — باز گو تا که چه دیدی از ما

گفتهٔ ترک وفا یعنی چه — یافتی زرد وفا یعنی چه

گرچه دوری از تو چها دیدستم — هم بر آن عهد و مواعید هستم

تو بیک دم زدن ای سرخسار — گشته چون من از من بیزار

وقت است ازدم سخن سلختی — طرح بیت و غزل انداختی

من بتو با دل ماتم زده — خسته ام سوختهٔ غم زده

بی حیا باز هم از میر ذوق — عرض می داشتی حالت شوقا

هم تو با شوخ بجوشش مستی
عهد و پیمان وفا می بستی

ای چهرهٔ نازکت گل تر — زلف سیه تو سنبل تر

ای لعل تو سحر ساز کرده — چشمت در فتنه باز کرده

زود آی که آتش غمم سوخت — وین شعله ز فرق تا قدم سوخت

دور از غم تو باده زاری — فریاد کنم ز بیقراری

در هجر تو گاه با دم سرد — این تازه غزل سرایم از درد

تا شنیداری که عزم میبردیم
از وطن با چشم پر نم می رویم

از گدازِ شعلهٔ غم همچو شمع
بزم ما را کرده برهم می رویم

از فریبِ مارگیسوی کسی
زین جنان مانند آدم می رویم

خفته یاس چند بر دامانِ گل
زین گلستان همچو شبنم می رویم

شبلیا از گردشِ گردون دون
دوستان رفتند ما هم می رویم

ای گلِ باغِ صباحت روی تو
سنبلِ تر بستهٔ گیسوی تو

دیده برهم کی زند از فرطِ شوق
همچو نرگس هر که بیند سوی تو

چون به گلگشتِ چمن رفتی به ناز
ای گلِ تر محو رنگ و بوی تو

سرو در گلشن به یک پا ایستاد
بهرِ تعظیمِ قدِ دلجوی تو

شبلی دل خسته را دانی که کیست؟
او سگی هست از سگانِ کوی تو

از بس بیاد آن قدِ رعنا گریستیم
بیخود بزیرِ سایهٔ طوبی گریستیم

با سوزِ سینه ز اول شب تا دم سحر
چون شمع در فراقِ تو شبها گریستیم

ما را ز چرخ چشمِ وفای نبوده است
من بر وفای سست احبا گریستیم

از سادگی بوعدهٔ دونان فریفتیم
اکنون چه سود گر همه دریا گریستیم

عیبی بزرگ تر ز هنر در زمانه نیست
شبلی بحالِ مردمِ دانا گریستیم

شد هوای عرصهٔ گیتی برنگِ آتشین
گر نسیم صبح گردد شعله چون مرغِ کباب

بتاریخ سلخ شعبان روز جهان — ز سعیش شد نکاح عید سامان

کنون در خدمت یاران توفیق — کرا باشد قول و فعل شان موافق

محبت پیشگان آنزمره یاران — براه مهربانی گرم پویان

بجز عرض از پی آنکان نشود — که دو یک روز پیش از روز موعود

شرف بخشند غربت خانه ام را — دهند آبادی ویرانه ام را

ز راه لطف کار من بسازند — غریبے را باحسانے نوازند

در مدینه منوره پیش روضه اطهر خواند

اے بکرم کار جهان کرده ساز — هر چه بدا پیش تو رسے نیاز

چون بدرت آمده ام با امید — از کرم خویش مکن ناامید

چون بدرت آمدم امیدوار — سایه لطفے ز سرم بر مدار

کاے رشک گل و چمن کجائی — وی تازہ بہار من کجائی
بے تو ہمہ شب نیایدم خواب — افسانۂ مرد و زن کجائی

شبلی بغم تو مے سراید
کامی راحت جان و تن کجائی

باز بہار آمد و گل در چمن — چاک زد از جوش طرب پیرہن
بلبل خوش لحن نوا ساز کرد — مرغ چمن زمزمہ آغاز کرد
نیست چو از لالہ و گل جای سر — در چمن افتاد ز یک پای سر

فخریہ

شیر عرین سخن در تہ ببر بیان — تا ورہ روزگار شبلیٔ نام آورم

نوید شادی مولوی محمد عمر صاحب

در عیش و طرب باز است امروز — جہان را کار با ساز است امروز
متاع عیش ہر سو جلوہ گر شد — طرب را روز بازار دگر شد
دگر شد تازہ عہد کامرانی — جہان شد وقف عیش و شادمانی
چنان ہرکس بجام و بادہ خو کرد — کہ زاہد توبہ بر دست سبو کرد
غم از گیتی متاع خود برون برد — مگر این مژدہ در گوش جہان خورد
کہ آن سرمایۂ فضل و ہنر را — فروغ دیدۂ معنی ہنر را

قطعه

نامهٔ تشکر و منت پذیری بجناب بیگم صاحبهٔ جزیرهٔ جنجان، بر عطیهٔ یک هزار روپیه
که بمدرسهٔ دار العلوم ندوه عطا کردند

مشغولِ کارِ مدرسه بودم که ناگهان — دیدم که نامه‌ها ز پئے هم رسیده است
زان جمله هست نامهٔ بے نقش و بے سواد — کز بارگاهِ حضرتِ بیگم رسیده است
از جاے جستم و بگرفتم بدستِ شوق — گویا که خسته ایست به مرهم رسیده است
بر سر نهادم و به ادب بوسه دادمش — مانند تشنه که به زمزم رسیده است
مهر از سرش گرفتم و از جا در آمدم — چون دیدم این که کاغذ زر هم رسیده است
نازم[1] که این عطیهٔ فیض امیره ایست — کاوازهٔ سخاوتش به عالم رسیده است
هر جا که نام او برسیده است در جهان — هم فیض او رسیدهٔ و توام رسیده است
آن بانوئے خجسته که از فرخ اختری — بامش باوج برشده طارم رسیده است
آئینه را اگر شرفِ دست بوس اوست — این فیض هم به خامه و خاتم رسیده است
یارب به ظلِ رحمتِ خویشش نگاه دار — کز ابرِ دستِ او به همه نم رسیده است

[1] اشاره است باسماے مبارکهٔ خواتین آن خانوادهٔ محترم، نازلی بیگم، عطیه بیگم، امیره بیگم، و فیضی نیز
نام خانوادهٔ مذکور است،

ضمیمہ

مرثیه

اززبان زهرا بیگم فیضیه، بر سانحهٔ ارتحال مادرِ محترمهٔ او شان

۲۷ فروری سنه ۱۹۰۹ء

بود بست و ششم و سیزده صد از هجرت
که بزد نقشِ دگر بختِ ستمگارهٔ ما

مهربان مادرِ ما، سایه زما[1]، باز گرفت
آن همایون نفس، آن مونسِ غمخوارهٔ ما

آن که بازیچهٔ ما[2]، بود کنارش و دوشش
آنکه کرد از رگِ جان، رشتهٔ گهوارهٔ ما

آه ازان مهر و محبت که بدش[3] می ناید
گر کسے گفت، فلان است پرستارهٔ ما

خانهٔ دولتِ ما تیره تر از شب گشته است
تا برفت آن ششم و سبعهٔ سیّارهٔ ما

مادرا! تا بچه حالی؟ که نداری خبرے
زانچه بگذشت به ما و دلِ صد پارهٔ ما

خود همان غازهٔ رنگین که به رویم بستی
حالیا گردِ یتیمی است به رخسارهٔ ما

اختر و مهر و مه و چرخ، همه در کار اند
لیک کس می نتواند که کند چارهٔ ما

دهر، هر چند که آراسته بزمی است ولی
بے تو، با هیچ نه سازد، دلِ آوارهٔ ما

تا ببینی که فراقِ تو، چها کرد؟ به ما
گاهے از خلد، برون آے، به نظارهٔ ما

بهرِ ما، مرگ پدر، مرگ نخستین بوده است
چون روا داشتی این مرگِ دگر بارهٔ ما

شبلی این مرثیه گفتم ز زبانِ زهراء
آن که صد لطف عیان داشته در بارهٔ ما

۱؎ سایہ اٹھا لینا، ۲؎ ہمارا ازیانگر تھا، ۳؎ برا نہیں لگتا تھا۔

قطعۂ وداعیہ

کہ بہ عطیہ بیگم ہنگام سفر اوشان بسمت یورپ نوشتہ شد

۱۳؍اپریل ۱۹۰۶ء

اے کہ دل بر سفر نہادستی — زود این منزلِ دراز آئی
ہم بصد جاہ و احتشام روی — ہم بصد گونہ عزّ و ناز آئی
می روی گرچہ با سر و سامان — بیش ازین ہم بہ برگ و ساز آئی
می روی سوے پیرس و لندن — وز رہِ کعبہ و حجاز آئی
رسم و آئینِ شرع نگذاری — رہ روِ جادۂ نیاز آئی
نکتہ پیراے علم و فن باشی — تا بہر پایہ سرفراز آئی
دوستان دین بر رہت باشند — کہ تو ناگہ ز در فراز آئی
"بہ سفر رفتنت مبارک باد — بہ سلامت روی و باز آئی"
وز پسِ آمدن بہ اعظم گڈھ — از رہِ لطف یکّہ تاز آئی

NEW DELHI